شاهکار های

شکسپیر

نویسنده و شاعر معروف انگلیس

هاملت ـ رمو و ژولیت ـ ماکبت

ترجمه

سلطان حمید امیر سلیمانی

از نشریات مؤسسه خاور

قیمت دو قران

اسفند ماه ۱۳۰۷

چاپخانه « خاور » تهران

شاهکارهای

شکسپیر

نویسنده و شاعر معروف انگلیس

هاملت ـ رمو و ژولیت ـ ماکبث

ترجمه

سلطان حمید امیر سلیمانی

از نشریات مؤسسه خاور

بهمن ماه ۱۳۰۷

چاپخانه « خاور » تهران

ویلیام شکسپیر

عظمت و مقام شکسپیر در ادبیات عمومی

شکسپیر بزرگترین شاعر و [illegible] دنیا است و تاکنون
نویسنده و شاعری به [illegible] او [illegible] عظمت فکر و [illegible] روح او
در ادبیات عهد جدید عالم ظاهر و [illegible] است [illegible] گوته شاعر و فیلسوف
معروف آلمان با همه بزرگی و بلندی فکری و با شاهکارهای جاویدانی
خود فوست و ورتر [illegible] در درجه دوم [illegible] قرار [illegible] و
نابغه میدان ادبیات در درجه دوم [illegible] قرار گرفته است
میگویند اگر انگلستان [illegible] نویسندگان [illegible]
بوجود نیاورده بود تنها آثار این [illegible] انگلیس
را در ردیف بزرگترین ممالک ادبی عالم قرار [illegible] این
هم هرچه زمان بگذرد [illegible] فکر و دانش
بشر بالاتر شود بر بزرگی نام [illegible] شکسپیر افزوده [illegible]
و آثار او در نظر [illegible] و اسرار [illegible] و آسمانی خود تجلیل و
احترام عموم واقع خواهد [illegible] امروز هم در اروپا و
امریکا کمتر خانه‌ای یافت میشود که [illegible] شکسپیر [illegible]
با کتاب مقدس تورات و انجیل در آنجا [illegible]

خانواده و تولد – تربیت و تحصیلات

ویلیام شکسپیر در بیست و سوم آوریل ۱۵۶۴ در شهر
«استراتفورد» از بلاد انگلستان متولد شده است – پدرش مردی
صنعت پیشه و به تجارت پشم اشتغال داشت و مادرش هم از طبقه
ملاکین جزء و از خانواده دهاقین بود – لیکن پدر و مادرش با آنکه
چندان استطاعت و بضاعت مادی نداشتند از حیث اخلاق و ملکات
حسنه صاحب مزایائی بودند که در سرشت و تربیت فکر فرزندشان
تأثیر بسیار داشت و خصوصاً قانون وراثت از هوش و فطانت ذاتی
مادر بشاعر جوان نصیبی بسزا رسانیده بود. پس از رسیدن به سن
رشد شکسپیر بمدرسه مجانی «استراتفورد» داخل گردید و در آنجا
علاوه به تحصیلات مقدماتی کمی زبان یونانی و لاتین را نیز فرا
گرفت و از همان اوان کودکی علائم هوش و استعداد فوق العاده
در او ظاهر بود. بعد از خاتمه تحصیلات ابتدائی بواسطه عدم
استطاعت [illegible] بمدرسه متوسطه و عالی داخل نشد ولی دامنه
تحصیل را با مطالعه و ممارست [illegible] کتب تاریخ و
ادبیات [illegible] و استعداد
ذاتی [illegible] آوازه [illegible]
[illegible] بخوبی
[illegible] در حقوق و طب
[illegible]

دخول در مرحله زندگانی انفرادی و اجتماعی

در سنه ۱۵۸۲ یعنی در سن هیجده سالگی شکسپیر تأهل اختیار نمود ـ این تأهل ظاهراً بمیل و رضای خود او انجام گرفته و شاعر نسبت بزوجه خود عشق و دلبستگی داشته است زیرا در غزلیات او بعضی ابیات عاشقانه دیده میشود که از قرار معلوم خطاب بزوجه خود آنها را نوشته است.

چند سالی بعد از مزاوجت خود یعنی در سن ۲۲ سالگی شکسپیر به لندن رفت و علت مسافرت او همه این بود که در «استراتفورد» آهوئی سرقت کرده بود و صاحب ملك که آهو در زمین های او سرقت شده بود شکسپیر را سخت تعقیب میکرد و مشار الیه هم مجبور شد از دست او بلندن برود

در لندن شکسپیر داخل کارهای تاتری گردید و دلیل اشتغال باین کار هم آن بود که علاوه بر ذوق شاعرانهٔ که داشت درضمن تحصیلات و مطالعات خود بانواع تاترهای جدید و کلاسیك آشنا شده و قریحه او متوجه تاتر نویسی گردیده بود ـ ابتدا در تاتر خانه‌ها شغلش عبارت از آکتوری و تنظیم رلها و پیسهای کوچك بود ولی رفته رفته استعداد فطری او ظاهر گردید و متدرجاً بر شهرت و مقام او افزود تا پس از شش سال در لندن بکلی مشهور گشت و اشتهار و ترقی فوق العاده او باعث رشك و حسادت هم ـ کارانش گردید ـ در همین موقع قریحه و استعداد او جلب توجه اشراف و درباریان را نمود چنانچه برای منظومهٔ «ونوس وآدنیس»

هزار لیره یکی از نجبای انگلیس باو صله داد و ملکهٔ الیزابت که هوا خواه ادبیات مخصوصاً تاتر بود آثار و نوشتجات او را به میل مطالعه میکرد او را بنوشتن ترغیب و تشویق مینمود شکسپیر جامع کلیه صفات حسنه و ملکات فاضله بوده است و در حسن معاشرت و صداقت و نیکخوئی معروف رفقا و همکاران ادبی خویش بوده چنانکه غالب شعرا و مورخین معاصر او که با وی معاشرت داشته و با خلق و سیرت او آشنا بوده اند در نوشتجات خود همه جا از اخلاق وی تمجید کرده و او را ستوده اند ـ علاوه براینها شکسپیر در تنظیم معیشت و اداره امور زندگانی خود نیز کفایت و لیاقت بسیار بروز داده و بر خلاف سایر ادبای معاصر که باسراف و تبذیر و عیاشی زندگانی میکردند ـ از حدود اعتدال خارج نمیشد و در نتیجه همین قسم زندگانی عاقلانه بود که کم کم ثروت وتمول سرشاری بدست آورد ؛ خانه و باغ وسیع اشرافی در مسقط الرأس خود « استرانفورد » خریداری نمود و عایدات سالیانه او به ۱۲ هزار تومان پول امروز بالغ گردید .

در سنه ۱۶۰۴ شکسپیر شغل آکتوری را دون مقام خود دید و بعلاوه بطوریکه از اشعار خود او معلوم میشود از سختی ها و مشقات اینکار خسته شده بود و باینجهت از شغل خویش در تاتر استعفا داد و تا سنه ۱۶۱۱ فقط مشغول نوشتن بود و در همین ۵ سال بود که کلیهٔ شاهکار های جاودانی او بوجود آمدند .

در سنهٔ ۱۶۱۱ از لندن به « استرانفورد » مراجعت نمود

وبقیه عمر را براحتی و آسایش و معاشرت با دوستان بسر برد و

یکی دو اثر [illegible] در [illegible] ۱۹۶۹

در روز [illegible] خود [illegible] الهامات

از قول خود [illegible]

[illegible]

فکر و عظمت [illegible]

لاف [illegible]

[illegible] این عالم

از [illegible]

[illegible] تا جوان

[illegible]

بعضی‌ها تصور میکنند که آثار و شاهکار های نوابغ شعرا و نویسندگان تنها نتیجه قریحه ذاتی و فطری آنهاست و هر کس استعداد فطری داشته باشد برای بوجود آوردن یك اثر نفیس از اکتساب فضایل و معلومات خارجی بی نیاز است ولی یك نظر اجمالی بنوشتجات و آثار نوابغ بطلان این تصور را مدلل میسازد و ثابت میکند که هوشها و قرایح فطری هرچند هم بلند و سرشار باشند تا یکقوه تجربه و معلومات باو آراسته ومزین نباشد نمیتوانند اثری بزرك و نفیس از خود بوجود آورند چنانکه یکی از شعرای انکلیس در همین معنی گفته است « - بهترین مثل و نمونه این قاعده شکسپیر و آثار اوست و اگر یك نظر اجمالی بنوشتجات او بیفکنم می بینم که هر چه سن و تجارب او بیشتر میشود و بمرور ایام برداشت و معلومات اکتسابی او افزوده میگردد قریحه و استعداد ذاتی او بیشتر رشد و نمو میکند و طبع او پخته تر میگردد بطوریکه نوشتجات دورهٔ جوانی او ازقبیل «هانری ششم » «مضحکه اشتباهات» و « دو نجیب زادهٔ ورنا » از حیث سبك و انسجام کلام و طرز فکر بمراتب پائین تر از آثار دوره کهولت و پختگی طبع اوست - از بعد از سنه ۱٦۰٤ قوا و استعداد شکسپیر بحد بلوغ و کمال رسیده و در همین موقع شاهکار های بزرك و جاودانی خود را که مهمترین و معروفترین آنها « تاجر و نیزی » « رمووژلیت » - « خواب یك شب تابستان » - « بمیل شما » - « هاملت » - « ماکبث » - « لیاد پادشاه » است بعرصه وجود آورده

از امتیازات نوشتجات شکسپیر یکی آنستکه شاعر اخلاق و روحیات شخصی خود را بهیچوجه در تحریرات خود نمیگنجاند و پهلوانان روایات او همه اشخاص حقیقی و مستقلی هستند که به نسبت رلهائیکه بازی میکنند صاحب اخلاق و سجایای خاص میباشند و اخلاق و روحیات خود شاعر از کلیه آنها بر کنار و در پس پردهٔ مخفی و مستور میباشد — این اختفای شخصیت شاعر در نوشتجات او از بزرگترین امتیازات نویسندگی است و از میان شعرای بزرگ و مشهور دنیا گذشته از شکسپیر فقط هومر یونانی و فردوسی دارای این همه امتیازات میباشند که از روی نوشتجات آنها نمی توان اخلاق و سجایای خود آنها را بطور قطع معین نمود و الا غیر از این سه نفر حتی گوته و ویکتور هوگو هم باتمام بزرگ و عظمتی که در ادبیات عمومی دارند فاقد این امتیاز میباشند

سبک انشاء شکسپیر در نهایت سلاست و بلاغت و گفتار او همه متین و پر مایه است [illegible] عشق و تخیلات بدیع و احساسات رقیق و لطیف دارد [illegible] هیچ سبک و اسلوب دیگری غیر از سبک خاص خود او را ندارد [illegible] افکار و خیالات مخصوص است که جز در لباس انشاء و سبک خود او در هیچ لباس دیگر جا نمی گنجد و هیچ کلام و بیان دیگری آنها را نمی پذیرد شکسپیر بجای آنکه قصه و روایات و سرگذشت پهلوانان خود را پیش خود ابداع و اختراع نماید غالب آنها را از تاریخ و ادبیات اخذ و اقتباس کرده است ولی در انتخاب این قسمتها منتهای سلیقه و حسن ذوق

را بکار برده و جز مطالب خیلی مهم و جالب توجه را اقتباس نکرده است و آنچه را هم اخذ و انتخاب نموده است بمیل خویش در آن تصرفات کرده است و ذوق و قریحه سرشار و بی نظیر او آنها را بشکل و قالبی هر چه دلکش تر ریخته است و این کار او درست مثل کار حجار زبر دستی است که از یك قطعه سنگ مرمر بی قیمت مجسمه « ونوس » یا « موسی » را میسازد

بیش از تمام شعرا و نویسندگان قدیم و جدید شکسپیر با روح انسانی سر و کار دارد و آثار او تمام مطالعاتی است در حالات روحیه بشری و باین جهت نوشتجات او مانند چشمه صافی و زلالی است که سوزش عطش روحی ما را تسکین میدهد و هروقت ملالت و افسردگی روحی پیدا می کنیم از گفته ها و سخنان حکیمانه او تسلی و دلداری میيابیم — هرگز از زندگانی یك نواخت و پر از تکرار روزمرهٔ خود خسته شده پیش خود احساس کرده اید که حیات شما چقدر خالی و بی مغز و کم قیمت است — ببینید همین احساس شما را شکسپیر بچه زبان نغزی بیان و مجسم میسازد

« زندگانی شخصی متحرك و یا بازیگری حقیر است که لحظهٔ در صحنه نمایش ظاهر میشود و کلمهٔ چند گفته و گامی چند بر-میدارد و بعد از آن دیگر اثری از او باقی نمیماند.

حیات انسانی قصه ایست که آنرا دیوانه نقل میکند و هر چند پر از قیل و قال وشور وحرارت است ولی معنی صحیح و درستی از آن فهمیده نمیشود »

بواسطه همین جنبه پسیکولوژی و روح شناسی شکسپیر است که آثار او در مدت چهار قرن معروف خاص و عام بوده و هرطبقه زن و مرد ـ از شاه تا گدا و از پیر تا جوان آنها را بامیل واشتیاق خوانده و افکار و احساسات خود را در آنها یافته اند ـ در اروپا و امریکا هیچ طفل مکتبی نیست که عده از شاهکار های بزرك اورا مانند « هملت » « رموژولیت » « تاجرونیزی » نخوانده باشد وهمین اطفال وقتی هم بزرك میشوند و بسن کهولت میرسند باز با نوشتجات او بیش از آثار سایر نویسندگان مأنوسند زیرا هر چه سن و تجربهٔ آنها بیشتر میشود و قوای فکری و روحیشان وسیع ترمیگردد هر دفعه که آثار او را میخوانند یك نکته تازهٔ مطابق حالات روحیه خودشان بر میخورند و یك تعلم و اندرز تازه ای از آنها میگیرند باین جهت هیچوقت گفتهسای شکسپیر کهنه نمیشود وهر قدر زمان بگذرد و تمدن وسیع تر شود و در نتیجه پایه فکر واحساسات بشر بلند تر و رفیع تر گردد بر مقام و منزلت او در نظر نسلهای آینده افزوده خواهـد گشت و آثار او تا زبان و نژاد انگلیسی در دنیا باقی است مخلد و جاودانی خواهـد ماند و گفته خو او صادق میاید که « این ابیات بلند از مناره ها و مجسمه های طلائی سلاطین و شهریاران پاینده تر و جاودانی تر خواهد بود



هاملت

شاهزاده دانمارکی

هملت پادشاه دانمارک بطور ناگهانی وفات یافت و هنوز دو ماه از فوت او نگذشته بود که «گرترود» ملکه او با برادر وی کلودیوس مزاوجت نمود . مردم از این ازدواج ناراضی بودند و ملکه را زنی بی وفا و بی عاطفه میدانستند خاصه که « کلودیوس » بهیچ وجه شباهتی چه از حیث اخلاق و صفات حسنه و چه از حیث صورت ظاهر و وقار و احترام با برادر متوفای خود نداشت جماعتی کم کم سوء ظن بردند که کلودیوس عمداً پادشاه را بقتل رسانیده است که بعد از او ملکه را بزنی بگیرد و هملت وارث قانونی تاج و تخت را از میان بر دارد و خود سلطنت دانمارک را غصب نماید . از میان تمام مردم هیچکس بقدر شاهزاده جوان هملت از این حرکت ناشایست مادر خود دلگیر نبود زیرا پدر خود را بحد پرستش دوست داشت و خاطر او را پیوسته به اعزاز و احترام در دل می پرورید و هملت از غصه واقعه مرگ پدر و عروسی ناشایسته مادر بقدری متأثر و اندوهگین گردید که حزن و ملالی عمیق تمام وجود او را احاطه کرد و خوشیهای [illegible] را یکباره فراموش نمود و دیگر نه به کتاب [illegible] رغبتی میفرمود .

بعد از آن [illegible] و عالم در نظر وی [illegible] که دست باغبان [illegible] جز [illegible] ها و علفهای هرزه [illegible] هملت

آنقدرها از این جهة افسرده و متأثر نبود که تاج و تخت سلطنت موروثی از چنگ وی بدر رفته بود بلکه بیشتر تالم خاطر وافسردگی روحی او از حرکت ناشایسته مادرش بود که نسبت بپدر او آنقدر بی وفائی نشان داده بود خاصه آن پدریکه در طول حیات خود نسبت بزوجهٔ خویش ملکه آنقدر خوبی و مهربانی کرده بود و تا او در قید حیات بود ملکه خود را عاشق و شیفته وی نشان میداد ولی بعد از مرگ او هنوز دو ماه نگذشته بود که خاطرات او را فراموش کرد و با برادرش ازدواج نمود. این ازدواج از دو جهت در نظر هاملت غیر قانونی بود یکی بسبب آنکه شوهر جدید مادرش عموی خودش بود و بعلاوه در انجام این ازدواج هم با کمال بی-شرمی عجله کرده بودند - دیگر آنکه کلودیوس بهیچ وجه شایسته و لایق این مقام نبود یعنی لیاقت احراز تاج و تخت وهم خوابی ملکه را نداشت و از همین سبب بود که ابری از آلام و تأثرات درونی بر روح شاهزاده جوان سایه افکند و بیش از فقدان هم مملکت او را افسرده و کسل ساخته بود و هر چند ملکه وشوهرش سعی میکردند که شاهزاده را از این افکار و خیالات باز دارند و او را بحالت اولیه خود برگردانند ثمری نمیبخشید

هاملت لباس سیاه را که در عزای مرگ پدر پوشیده بود هیچوقت از تن بیرون نیاورد و با همان لباس در دربار و حتی در موقع عروسی مادرش حضور بهمرسانید. بعلاوه از حاضر شدن در مجالس جشن و ضیافت درباری بکلی اجتناب میورزید و هیچ

، در نظر وی زشت تر و انزجار آمیز تر از اینگونه مجالس
:. چیزیکه بیش از همه باعث نگرانی خاطر و پریشانی حواس
ت میشد این بود که از سبب واقعی واقعهٔ مرگ پدر خوداطلاع
نت . کلودیوس ادعا میکرد که در موقعیکه پادشاه در باغ قصر
ابیده بود ماری درشت او را گزید و باعث مرگ وی شد ولی
مت سوء ظن داشت که مار خود کلودیوس بوده است و برای
دن تاج و تخت اقدام بکشتن پدرش کرده است اما نمی دانست
این تصور تا چه اندازه حقیقت دارد و آیا مادرش هم در این
، شرکت داشته و برضایت او این کار انجام یافته است یا نه .
، روز به هملت خبر دادند که یکی از قراولان خاصه سلطنتی که
مقابل عمارت کشیک میداده است تا سه شب متوالیا روح پادشاه
فی را بشکل شبحی در نصفه شب دیده است :

از جمله اشخاصی که خودشان این واقعه را به چشم دیده
دند یکی « هراشیو » رفیق و دوست صمیمی هملت بوده و او
اهدات خود را باین ترتیب نقل میکرده که اولا روح مزبور در
، دفعه که ظاهر میشد لباس و اسلحهٔ را که پادشاه متوفی در
قع حیات خود در بر میکرد پوشیده بود ثانیاً موقع ظاهر شدن او
ست در همان وقتی بود که ساعت زنگ دوازده را میزد ثالثاً رنگ
ی او پریده و قیافه وی بقیافه اشخاص متألم و اندوهگین بیشتر
اهت داشت تا بصورت شخصی غضبناك رابعاً رنگ ریش او بعینه
اك خاکستری بود که در موقع زندگانی او دیده بودند . رابعاً هر

دفعه که ظاهر میشد جواب حرفهائی را که باو میزدند نمیدادفقط یك مرتبه سر خود را حرکتی داد و مثل آن بود که میخواست سخنی بگوید ولی در همان لحظه صدای خروس صبح بلند شد و او بسرعت باد از نظر ناپدید گشت .

هملت با کمال حیرت و تعجب باین اظهارات گوش میکرد و چون از صحت آن اطمینان کامل داشت این طور پیش خود نتیجه گرفت که شبح یقیناً روح پدرش است و برای انجام مقصودی خود را ظاهر ساخته است و هر چند تا بحال سکوت اختیار کرده ولی ناچار غرض و منظوری دارد که میخواهد بخود او اظهار نماید باین جهت مصمم گردید که خود شخصاً به محل واقعه رفته و روح را بچشم ببیند .

آن روز را هملت با بی صبری تمام بپایان رسانید و همینکه شب فرا رسید با « هراشیو » و قراول در مقابل عمارت معهود به کشیك مشغول گشت و چون هوا آن شب فوق العاده سرد بود سه نفری سر گرم صحبت راجع بسرمای هوا گردیدند ولی هراشیو بغتةً متوجه بالا شد و چشمش به شبح روح افتاد هملت را ازقضیه مستحضر گردانید هملت مانند کسی که بر جای خود خشك شده باشد با دیده حیرت و ترس بروح پدر خویش نگاه میکرد و در وهله اول مشغول خواندن دعا و تسبیح گردید و از فرشتگان آسمان استمداد جست زیرا نمیدانست این روح از ارواح شریره است یا بخیال شر و شیطنت ولی کم کم قلب و هوش قوت گرفت و قیافه

درش در نظرش مجسم گردید که با نگاهی خیره بوی نگاه میکند و
مثل آنست که میخواهد او را مخاطب قرار داده رازی با وی در
میان نهد . ـ

عاقبت بیطاقت شده او را صدا کرده وگفت شاهنشاه پدرم
ولی چه شد که از قبر خود برخاستی و دوباره بدیدار زمین و
ماهتاب آمدی ؟ آیا خبری داری، و چیزی میخواهی بمن بگوئی که
باعث تسلی این روح و قلب آشفته من گردد ؟

روح با سر باو اشاره کرد که با وی از آنجا خارج شود و به
محل خلوتی که هیچ کس دیگر نباشد برود هراشیو و قراول از ترس
اینکه مبادا روح از ارواح شریره باشد و هملت را بحیله ازاینجا
خارج نموده بلب دریا یا پرتگاه عمیقی برده و او را بشکل حیوانی
مسخ نماید مانع از رفتن شاهزاده با او میشدند ولی تضرع والتماس
آنها تغییری در تصمیم هملت وارد نمیساخت و شاهزاده چون بحیات
خود قید و علاقه نداشت آماده رفتن گردید و مانند شیری شرزه
خود را از چنگال رفقایش خلاص نموده و در پی روح رفت بعداز
طی مسافتی همینکه بمحل خلوتی رسیدند روح مهر سکوترا شکسته
آغاز کلام کرد و گفت : من روح پدر تو هستم و سبب قتل من
این بود که روزی بنا بر عادت دیرینه خود در باغ قصر خوابیده
بودم و در حینی که بخواب خوشی رفته بودم برادر خائنم آهسته بسر
وقت من آمده قدری عصارهٔ شوکران در گوش من ریخت . تأثیر این
سم مهلك بقدری زیاد است که همینکه بیکی از مجاری بدن وارد

شد مانند جیوه در تمام عروق و شرائین سیر میکند و خون را در
آنها بجوش میاورد و میپزد ولکه هائی چند مانند لکه های قرص
بر روی تمام پوست باقی میگذارد بادن ترتیب برادر من در خواب
مرا بقتل رسانید و از زندگانی و تاج و تخت و ملکه ام محروم
ساخت حال اگر تو محبت و عاطفه ای نسبت به پدر مظلوم خود
داری از تو تقاضا میکنم که انتقام مرا از عموی نالایق بعد روح
از بیوفائی ملکه شکوه کرد و گفت مادر تو از جاده تقوی و عفت
خارج شد و با اینهمه محبت و اخلاص که نسبت بشوهر خود اظهار
میداشت بزودی خیانت خودرا ثابت کرده با قاتل او ازدواج نمود
اما تو باید منتهای مراقبت را بجا بیاوری که در موقع انتقام از عموی
شریرت بهیچوجه آسیبی بشخص مادرت وارد نیاوری و انتقام او را
بخداوند و وجدان خودش واگذار کنی. هملت در حضور روح تعهد
نمود که بگفته وی عمل نماید و تعلیمات او را بجا آورد و در این
اثنا آواز خروس صبح بلند شد روح فوراً معدوم گردید

همینکه «هملت» تنها ماند پیش خود سوگند یاد کرد که
آنچه را که تا بحال در کتابها خوانده و یا از اثر مشاهدات و تجربیات
خویش درین عالم آموخته است یکباره از خاطر محو کند و هیچ چیز
در اعماق فکر خود باقی نگذارد جز همانها را که روح باو گفته و
تقاضای انجام آنرا از وی کرده است.

بعد از آن نزد رفقای خود آمده شرح ملاقات خود با
روح را برای هراشیو بتنهائی نقل کرد و بعد او را و قرار بر

در صدد برآمد که چیزهائی را که در آن شب دیده بودند همه را مانند
سری مستور نزد خویش مکتوم دارند و بکسی آنرا فاش ننمایند .

ـ حالت روحی و مزاجی هملت از مدتی پیش رو بضعف
گذاشته بود ولی در اثر وحشت دیدن روح تشویش و اضطراب
فکری او شدیدتر شده و مشاعرش تا اندازه‌ای مختل گردیده بود
از طرفی هم چون میترسید که اگر این حالت پریشانی حواس در
وی ادامه یابد عمویش نسبت بخیالات او سوء ظن برد و ملتفت شود
که او از قصه قتل پدرش آگاهی کامل یافته است لهذا تصمیم گرفت
که خودرا کاملا دیوانه جلوه بدهد و باین وسیله بعمویش ثابت نماید
که حالت فکری او اجازه نمیدهد که نقشه‌ای بر علیه او کشیده و
مزاحمتی برای وی فراهم سازد .

از آن روز ببعد خودرا بدیوانگی زد و لباسهای عجیب پوشیده
حرفهای پرت میزد و رفتار جنون آمیز میکرد و طوری حرکات
خودرا ماهرانه انجام میداد که پادشاه و ملکه هردو بجنون وی
یقین حاصل نمودند و چون تصور نمیکردند که مرگ پدرش باعث
این تاثیر شدید در فکر او شده باشد ناگزیر خیال کردند که او
عاشق است و سودای عشق وی را بدان حالت انداخته است .

از قضا قبل از آن که هملت باین حالت بیفتد با یکی از
دختران نیکو طلعت درباری موسوم به « اوفلیا » عشق و علاقه ای
داشت و مکاتیب عاشقانه بوی نوشته و اورا از عشق و دلبستگی
خویش مطمئن ساخته بود ـ اما همینکه در نتیجه مرگ پدر و چهار

تألمات روحانی گردید غالباً از وی غفلت مینمود و وقتی نیز بخیال افتاد که خودرا بدیوانگی بزند یکباره اورا فراموش نمود وهروقت هم اورا میدید در ظاهر با اوبی مهری و درشتی میکرد ولی دخترك پاك طینت از این بیوفائی بهیچوجه گله نمیکرد و تصور مینمود که اختلال حواس هملت باعث این سست عهدی و نامهربانی او گردیده است و اغلب فکر و روح نجیب اورا که سابقاً آن قدر رؤف و مهربان بود و امروز در اثر تالم و اندوه تیره و کدر شده بود تشبیه بزنگهای خوش آوازی میکرد که بتنهائی میتوان از آنها صدا های لطیف و شیرین شنید ولی همینکه صدای آنها درهم افتاد و با شدت آنها را نواختند آن وقت طنین نا مطبوع و خشنی از آنها بر می خیزد

هرچند نقشه جدی که هملت برای کشیدن انتقام پدرخود درپیش داشت باو اجازه نمیداد که درپی معاشقه برود و اوقات خود را در معاشرت با معشوقه بگذراند لیکن غالباً بیاد « اوفلیا » میافتاد و آتش محبتش نسبت باو زبانه میکشید تا یکدفعه پیش خود فکر کرد که بدون جهت باعث آزردگی دخترك میشود و با او بخشونت رفتار مینماید ــ در اینموقع مکتوب عاشقانه ای باو نوشت و در آن احساسات و عواطف آشفتهٔ درونی خودرا برای وی شرح دادو او را مطمئن ساخت که هنوز از صمیم قلب با وی محبت دارد وعشق اورا در دل میپروود

« اوفلیا » این مکتوب را بپدر خود نشان داد پیر مرد نیز

وظیفه خود دانست که آنرا پادشاه و ملکه نشان دهد و از آنوقت
بعد دیگر پادشاه و ملکه و سایر مردم تصور مینمودند که جنون
هملت در اثر عشق ایجاد شده است و مخصوصاً ملکه مایل بود که
حسن و جمال « اوفلیا » « هملت » را شیفته و فریفته ساخته باشد
زیرا باین وسیله ممکن بود امید شفا و صحت شاهزاده را داشت —
لیکن مرض هملت سخت‌تر از آن بود که ملکه تصور میکرد و
باین آسانیها علاج پذیر نبود روح پدرش هنوز پیوسته در گرد
سر او طواف میکرد و خیال کشیدن انتقام اورا راحت نمیگذاشت
هر ساعت که در اجرای نقشه خود تاخیری مشاهده میکرد مثل آن
بود که گناهی بزرگ مرتکب شده و از اطاعت امر پدر سرباززده
است با وجود اینها کشیدن انتقام از پادشاه که روز و شب قراولان
خاصه سلطنتی اطراف اورا احاطه کرده بودند کار آسانی نبود
ملکه هم که دائماً با پادشاه نشسته و برخاست میکرد و آنی ازاو
غافل نمیشد کار را مشکل تر کرده بود مسئله قتل نفس هم برای قلب
پاک و رحیم مثل قلب هملت کار آسانی نبود و از از تمام این
موانع گذشته هملت هنوز مطمئن نبود که آیا روحی را که دیده
است واقعاً شبح پدرش است یا شبح شیطان که خود را بان شکل
مجسم ساخته بود تا بتواند اورا اغوا نماید و بارتکاب جنایت و قتل
نفس وا دارد — این موانع و تصورات تصمیم و ارادهٔ اورامتزلزل
داشته و بالاخره مصمم گردید که تا یقین قطعی حاصل نکند بتحریک
موهوم روح یا شبح مبادرت بکاری ننماید

در موقعیکه « هملت » گرفتار این تردید رأی بود یك عده آکتور وارد دربار شدند و هملت که از سابق آنها را میشناخت و مخصوصاً تاتری را که راجع بمرگ « پریام » پادشاه « تروا » و سوگواری ملکه « هکیوبا » بر جنازهٔ او داده بودند بینهایت دراو تاثیر نموده بود از آن‌ها بگرمی و مهربانی پذیرائی نمود و از ایشان خواهش نمود که تاتر « پریام » را یکبار دیگر تجدید کنند — بنا بر خواهش وی آکتور ها شروع بدادن نمایش کردند و قضیه قتل « پریام » پادشاه پیر و آتش زدن « تروا » و سوگواری و ناله‌وافغان ملکه « هکیوبا » را که با پای برهنه و بدون کفش و بدن‌عریان بهرسو میدوید و فریاد و زاری خودرا باسمان میرسانید (۱) چنان مؤثر و پر هیجان بازی کردند که تمام حضار بی اختیار بگریه‌افتادند و حتی اشك از دیدهٔ خودآ کتورها نیز جاری گشت بعد ازمشاهده این نمایش هملت بفکر افتاد کهدر صورتیکه مردم برای سرگذشت خیالی اشخاصیکه هرگز آن ها را بچشم ندیده اند اینقدر متاثر میشوند و حتی گریه میکنند من چه شخص بی عاطفهٔ باید باشم که پس از مرگ پدر عزیز خود ان قدر از سر گذشت حزن انگیز وی متاثر نشوم که انتقام خون اورا نکشم و مرگش را بطاق فراموشی بسپارم ! ضمناً در حینیکه راجع بتاثیر تاتر در اشخاص فکر میکرد

---

(۱) [illegible] بالاخره یونانیها شهر را گرفته آتش زدند و پادشاه تروا را کشتند — تفصیل این وقایع در کتاب مشهور « همر » موسوم به « ایلیاد » Homer بیان شده است .

بیادش افتاد که وقتی قاتلی منظره قتلی را بر صحنهٔ نمایش مشاهده نمود و از تماشای آن چنان فکر و روحش دچار تاثیر و شکنجه گردید که همان جا مجبور شد اقرار بارتکاب جنایت خود نماید — بنا بر این مصمم شد که باکتورها دستور بدهد نمایش شبیه بسر گذشت پدر خودش در حضور عمویش بدهند و خودش بدقت مواظب تاثیرات آن در وی باشد و از روی وجنات و علائم صورتش بطور قطع تشخیص بدهد که آیا او واقعاً قاتل پدرش است یا نه — بدین قصد خود ترتیب نمایش را داده و پادشاه و ملکه را هم دعوت نمود

قصهٔ نمایش عبارت بود از سرگذشت قتل دوکی موسوم به «گونزاگو» در وین که یکی از اقوام خیلی نزدیك وی موسوم به «لوسیانوس» در باغ قصر خودش بوسیله زهر او را میکشد وبزودی زوجهٔ اورا بخود رام کرده با او مزاوجت مینماید. پادشاه وملکه بیخبر از قصد و منظور نمایش باتمام درباریان خود در طالار حضور داشتند و هملت نیز در نزدیکی انها نشسته بود و با کمال مراقبت متوجه تغییر حالات پادشاه بود

در ابتدای نمایش (گونزاگو) و زوجه اش بر روی صحنه ظاهر شدند و زوجهٔ دوك شروع به اظهارات عاشقانه با او کرد و میگفت اگر خدای نخواسته پس از مرگ تو من زنده بمانم محال است که با کسی دیگر مزاوجت نمایم و با مرد دیگری هم بستر بشوم لعنت بر من اگر بعد از تو شوهر کنم زیرا بشوهر دوم رفتن غالباً

گار زنان شریر جنایتکاری است که شوهر اول خودرا هلاك میکنند
در این جا هملت مشاهده کرد که رنك از روی پادشاه پرید وملکه
نیز ابروی خودرا در هم کشید - ولی وقتی بقیه نمایش بانجا رسید
که در حالیکه دوك در باغ خود خوابیده بود « اوسیانوس » مخفیانه
به باغ آمده اورا بوسیله زهر هلاك کرد پادشاه دیگر نتوانست در
مقابل هیجان درونی خود مقاومت نماید و بی اختیار از جای خویش
برخاسته ببهانهٔ عارض شدن کسالت ناگهانی از طالار بیرون رفت
و پس از خروج او نیز نمایش خاتمه یافت - هملت در این موقع
یکباره به صحت اظهارات روح یقین حاصل کرد و مانند کسیکه
بغتتا از شك و تردید طولانی در آمده باشد بی نهایت خرسند گردید
و به « هراشیو » قسم یاد کرد که تا انتقام خون پدر را نکشد بعد
از این دیگر لحظه‌ای آرام نگیرد - ولی پیش از آنکه مصمم
شود که بکدام وسیله مشغول کشیدن انتقام گردد مادرش اورابرای
پارهٔ از مذاکرات محرمانه باطاق خود طلبید

این احضار بنا بر امر پادشاه صورت گرفتهٔ بود که بملکه
دستور داده بود هملت را بحضور خود بخواند و باو بگوید که رفتار
اخیر او موجب انزجار و رنجش شاه و ملکه هر دو شده است
از طرفی پادشاه برای آنکه از کلیه اظهارات هملت بتفصیل مطلع
گردد و نگذارد ملکه چیزی از آنرا از وی مستور بدارد بیکی از
درباریان محرم خود موسوم به « پولونیوس » دستور داد که درپشت
پرده اطاق ملکه مخفی گردد و بطوری که کسی اورا نبیند تمام

اظهارات هملت را موبمو بشنود و عیناً برای وی نقل کند

« پولونیوس » نیز چون مردی بود که تمام عمر خود را در پیچ و خم سیاست درباری صرف کرده بود و این قبیل کارها بمذاق وی شیرین میامد بمیل و رغبت انجام این ماموریت را بعهده گرفت.

وقتی هملت بحضور مادرش آمد ملکه شروع بملامت و سرزنش او کرد و باو گفت که حرکات نا شایست تو باعث خشم و انزجار « پدرت » شده است (مقصود ملکه عموی هملت بود که پس از مزاوجت خود با وی او را باسم پدر هملت مینامید) هملت از اینکه ملکه اسم عزیز پدرش را بر روی یکنفر قاتل جانی گذاشته بود فوق العاده خشمناك شده و با لحنی تند و زننده گفت خیر مادر اشتباه میکنی تو باعث خشم پدر من شده ای ملکه گفت این جواب بسیار مهملی است - هملت گفت سؤال تو همین جوابرا لازم داشت ملکه متغیر شد و گفت آیا فراموش کرده ای که با کی صحبت میکنی ؟ هملت گفت افسوس کاش فراموش کرده بودم ولی با کمال تأسف میدانم که تو ملکه زوجه برادر شوهرت و مادر من هستی که میخواستم هرگز نباشی ! ملکه متغیرانه گفت بسیار خوب حال که نمیتوانی احترام مرا نگاه داری الان میروم و کسانی را میفرستم که تا بدانی با آنها چگونه صحبت بداری.

بعد از آن از جا بلند شد و خواست بنزد پادشاه برود و او یا « پولونیوس » را پیش هملت بفرستد ولی هملت که او را تنها

پیدا کرده بود و نمیخواست بگذارد باین زودی از دستش برود و مایل بود بوسیله حرفهای مؤثر او را بخبط و خطایش آگاهی دهد و زندگانی شریر وی را نکوهش و ملامت نماید باین جهت مچ دست او را محکم گرفته او را نشاند و ملکه از ترس آنکه مبادا در این حالت جنون صدمه باو بزند فریاد کشید و متعاقب صدای او آوازی از پشت پرده شنیده شد که میگفت بیائید بداد ملکه برسید هملت بخیال آنکه خود پادشاه در پشت پرده مخفی شده است و این صدا صدای خود اوست شمشیرش را کشید و از پشت پرده بشکم وی فرو برد و مانند موشی او را جا بجا کشت ولی وقتی جسد را از پس پرده بیرون کشید دید شخص مقتول پادشاه نیست و « پولونیوس » پیر درباری است که در پس پرده بجاسوسی ایستاده بود - ملکه فریاد زد وای! این چه جنایتی بود که مرتکب شدی هملت گفت راست میگوئی جنایت است ولی آیا جنایت تو که پادشاهی را کشتی و با برادر وی مزاوجت نمودی از آن بدتر نیست؟ ابتدا هملت تصمیم نداشت که باین زودی پرده از روی اسرار بردارد ولی چون زمام صبر از دستش رها شده بود این حرف از دهانش پرید. بعد از آنهم خود را نا گزیر دید که بطور وضوح با مادرش صحبت بکند و هر چه در دل دارد بوی بگوید: بدین قصد با زبانی نرم و ملایم و لحنی پر از ملامت شروع به تشریح خطایای مادر خود کرد و بوی تذکر داد که چگونه نسبت بشوهر مهربان خود بی مهری و بی وفائی کرد و بچه زودی خاطره های عزیز او را فراموش

و با قاتل و کسی که عقداً مزاوجت بسته شده در قسمت ابیات خود می گفت:
مادر جان کاریکه تو کرده ای تمام زنان را بقدر تو بی مهر که متهم
ساخته و دیگر کسی بعهد و پیمان آنان وقری نخواهد گذاشت تو
فضائل و تقوی را بعد از این همه کس جز فریب و تزویر بی اساس
خواهد پنداشت و عقد ازدواج را جبر قرار داده معامله ای بیش
نخواهد انگاشت آسمان از فعل زشت تو شرمنده است و زمین بار
وجود تو بر روی خود نتواند وارد [illegible]

پس از آن از جیب خود دو قطعه عکس که یکی متعلق به
پدر تو و دیگری عکس شوهر (شوهر ملکه) بود بیرون آورده و باو
نشان داده گفت این عکس شوهر اول تست که این قیافه نجیب
ملکوتی و اخلاق حسنه عالی را داشته است و این یکی شوهر
جدیدت است که صورتی باین زشتی و سیرتی باین پلیدی دارد که
برادر خود را بقتل رسانیده و تاج و تخت او را مانند اژدهائی و
زنان غصب نموده آیا تو از مزاوجت و معاشرت با این شخص ننگ
عار نداری. ملکه از حرفهای هملت فوق العاده متأثر شده و تنها
ضمیر خویش احساس شرمندگی و خجلت شدیدی میکرد و جز سیاهی
و تاریکی در اندرون دل و قلب خویش چیزی نمیدید [illegible]
در این اثنا روح پادشاه متوفی در اطاق دوباره بهملت
ظاهر شده و باو گفت آمدم انتقامی را که بمن وعده داده بودی
مجدداً بتو یاد آوری کنم و همچنین لازم است که مادرت را از کیفیت
احوال مطلع سازی و الا بزودی از شدت غم و غصه هلاک خواهد

مجدداً این کیفیت را بالفور از اطاق غایب گردید و هیچکس جز هملت
او را ندید ملکه همینکه دید شاهزاده بخودش حرف میزند و مثل
اینکه کسی را در هوا مخاطب قرار دهد فوق العاده متوحش گردید
و این تصور کرد آنکه دیدیم از تأثیرات اختلال حواس و جنون اوست و
آنچه هملت میخواست ظاهر شدن روح را برای او تشریح و ثابت
کند نمی توانست بالاخره عاقبت نبض خود را بوی نشان داده گفت ببین
ضربان نبض من صحت و سلامت مزاج مرا کاملا نشان می دهد و
تو تصور کرده ای علت این ماجرا ها جنون و اختلال دماغ
نیست بلکه فجایع و جنایات هولناک تو است پس از آن در روی
دست و پای او افتاده و با حال گریه و تضرع از او تمنی نمود که
خطاهای خود را در حضور خداوند اقرار نماید و در آتیه از
مباشرت و هم خوابگی با پادشاه اجتناب بورزد و زیاده بر خاطر شوهر
اولش احترام بگذارد و از خداوند طلب بخشایش و مغفرت کند .
بیانات و اظهارات هملت کاملا در ملکه تأثیر نمود و باو قول داد
که بر طبق دستورات او رفتار نماید هملت نیز از این وعده او مسرور
ملاقات آنها بهمین جا خاتمه یافت [illegible]
وقتی هملت از گفتگوی با مادر خود فراغت یافت بر نعش
پولونیوس که نشناخته او را بقتل رسانیده بود ایستاد و چون
شدت و هیجان درونیش تخفیف یافته بود مشاهده کرد که پیرمرد
بیگناه پدر معشوقه عزیزش « افلیا » را کشته است ... بر سر جنازه
او ... سوگواری ... [illegible]

همینکه خبر قتل پولونیوس بپادشاه رسید بخیال افتاد که بهانهٔ بدست آورده هملت را بکشد ولی چون میدانست که عامه مردم شاهزاده را دوست میدارند و بسبب قتل وی شورش خواهند کرد و ملکه هم راضی بقتل او نخواهد بود لهذا از کشتن او منصرف گردید و در عوض اورا بوسیله کشتی که عازم انگلستان بود در تحت مراقبت و سرپرستی دو نفر از درباریان خود به انگلیس روانه نمود . در آنوقت انگلستان دست نشانده دانمارك بود و بان مملکت خراج میداد - پادشاه کاغذی بدربار انگلیس نوشت و دستور داد که وقتی که هملت وارد خاك انگلیس میشود اورا بقتل برسانند - هملت قبلا از مضمون این کاغذ مطلع شده و از دامی که برای وی گسترده بودند بو برده بود - باین جهة در موقع شب محرمانه کاغذ را بوسائلی بچنك آورد و با کمال مهارت اسم خود را پاك کرده در عوض اسم آن دو نفر درباری مستحفظ خود را نوشت که باید کشته شوند و بعد کاغذ را دوباره بسته مهر نموده و بجای اصلی آن گذاشت - دیری نکشید که دسته ای ازدزدان دریائی بکشتی حمله کردند و جنك سختی بین آنها و مسافرین شروع گردید و هملت برای ابراز شجاعت شمشیر خود را کشید یکه و تنها داخل کشتی دزدان شد و سایرین از ترس جان خویش کشتی دولتی را بهر منفعتی بود از معرکه بدر برده هملت را بحال خود گذاشتند و خود روانه خاك انگلستان گردیدند و درباریان کاغذ پادشاه را که در حقیقت حکم قتل خودشان بود با کمال مواظبت

و مراقبت بسلطان انگلیس رسانیدند و در آن جا به سزای خـود رسیدند -

دزدان دریائی که هملت را اسیر نمودند او را شناختند و بامید آنکه شاهزاده از رفتار نجیبانه و معقول آنها خوشنود شده و در عوض پاداش خوبی از دربار بآنها بدهد او را بسلامت بسواحل دانمارك رسانیدند و هملت همینکه از کشتی به بندر پیاده شد کاغذی بپادشاه نوشت و قصد مراجعت خود را برای او شرح داده وضمنا وعده داد که روز بعد خودش شخصا بدربـار برود - فردای آنروز هملت حسب الوعده خود رابدربار رسانید اما منظره حزن انگیزی در قصر حکمفرما بود که روح او را فوق العاده متأثر و کسل کرد بدین معنی که وقتی شاهزاده وارد قصر گردیدید تمام در باریان مشغول عزاداری وماتم برای « اوفلیا » معشوقه عزیزش هستند« اوفلیا » از وقتی که پدرش مرده بود کم کم اختلالی در مشاعرش ایجاد شد وتأثر خاطرش بسبب مرك ناگهانی پدر آنهم بدست معشوق خودش بقدری زیاد بود که پس از مدتی کاملا حالت دیوانگـان را پیدا کرد و روز ها بمیان باغ رفته دسته گل جمع میکرد و بخانمهای درباری میداد و میگفت اینها رابرای تشییع جنازه پدرم جمع کرده ام - غالبا اشعار سوزناکی راجع بعشق و مرك میخواند وگاهی هم حرفها و اشعار او اصـلا مفهوم صحیحی نداشت و مثل آن بود که هوش و حافظه او بکلی از میان رفته است - در انتهای باغ وسیع قصر درخت بیدمجنونی بود که شاخهای سر افکنده آن روی نهر آبی را میپوشانید - یـك

و دیدم که اوفلیا بدون آنکه محافظین او ملتفت گردیده بودند
بمیان باغ رفته تاجی از گل و ریحان و علفهای خودرو درست
کرده بکنار نهر آمده و از درختی بید که بالای آب رفته بود خواست تاج گل را بر روی
شاخه های آن بگذارد اما شاخه بید بار نازک بود شکست و دختر بیچاره با
تاج گل خود از بالا بمیان آب افتاد و لباسهای او که در اطراف او پهن شد
[illegible] کرده قدری روی آب شناور ماند و در آنمدت مثل آنکه ابداً توجه
باحساس آسیب و صدمه ای نمیکند [illegible]
[illegible] میخواند [illegible] اما [illegible]
[illegible] لباسهای او را [illegible] بقعر رودخانه [illegible] شد [illegible]
[illegible] و [illegible] آوازش [illegible] او [illegible] سکوت [illegible]
[illegible]
[illegible] وقتی [illegible] در باره [illegible]
[illegible] بدون [illegible] کار [illegible] نهایت
[illegible] در [illegible] ایستاده [illegible] اسم
[illegible] آداب [illegible] نظاره [illegible] با [illegible] خود
[illegible] بر روی تابوت اوفلیا [illegible] و گفت دختر عزیزم [illegible] خواستم
[illegible] باشی و [illegible] تاج گل بر سرت [illegible]
[illegible] گل [illegible] روی تابوت [illegible]
[illegible] روی تابوت افتاده ناله و زاری [illegible] میگفت
[illegible] و [illegible] دو [illegible] سینه [illegible]
[illegible] احساسات عاشقانه [illegible] آمده [illegible] اینکه برادر

«اوفلیا» در مرگ خواهرش اینقدر سوگواری و زاری میکرده
بر شاه افتاد زیرا او عشق خودش را نسبت بخواهر «اوفلیا» هزار برابر برادر
بیشتر و بالاتر میدانست ملتفت باین جهت شد که «هملت» توقف نکرده خویشتن
جلو آمده مثل دیوانگان باطراف تابوت حمله برده و برادر «اوفلیا» در
همینکه چشمش بوی افتاد از فرط خشم و غضب گلوی او را گرفت
و آنقدر فشار داد که نفس او گرفت در صورتیکه اگر او را هم جدا نکرده بودند
شاهزاده خفه شده بود بعد از آن مراسم تشییع جنازه با گریه های زیاد
بر «از» ... بپایان رسید و شاهزاده با برادر «اوفلیا» روانه
جنازه گردید که سبب آن گردیده بود عفو نموده و با هم آشتی نمودند
نجیب را ظاهر نموده با هم رفاقت را بر قرار کردند ولی پادشاه مزور
از قصد خود بر نگشته برادر «اوفلیا» را برای انتقام تحریک کرد و بعد بخیال افتاد
آن قتل را بانجام رساند که آن تدبیر این بود که «اوفلیا» را وادار
که با «هملت» بطریقه مشق شمشیر بازی کند و روز مبارزه تعیین گردید
تمام امرا و درباریان در آن روز حضور بهم رسانیدند و پادشاه در
پنهانی به برادر «اوفلیا» دستور داد که شمشیر زهر آلودی با خود
همراه داشته باشد و بپای آن رکاب پرده را برای پسازد چون هر دو
حریف در فن شمشیر بازی شهرت و مهارت کامل داشتند و آن روز
درباریان مبالغ عمده بین خود شرط بندی کردند او وقتی بساعت موعود
فرا رسید «هملت» اول شمشیر را از جائی که برای وی گسترده شده بود
شمشیری برداشت که مخصوص مواقع مسابقه است بدست گرفت و برعکس
حریف او آن شمشیر زهر آلود را که قبلاً بدستور شاه تهیه کرده

بود با خود بمیدان برد .

در ابتدای کار هملت با حملات سختی شروع کرد و حریف عمداً در مقابل وی عقب می نشست - پادشاه از روی تزویر نسبت به پیشرفت هملت اظهار بشاشت و شادمانی میکرد و بحرارت تمام دست میزد و بافتخار وی شراب مینوشید - لیکن همینکه چنددوری از معرکه گذشت برادر « اوفلیا » گرم کار شد غفلتاً با خنجر زهر آلود خود زخمی مهلك به پیکر هملت زد - هملت فوراً احساس تغییر حالتی در خود نمود ولی چون بهیچ وجه سوء ظن خدعه و خیانتی نمیبرد بر طبق قوانین بازی شمشیر خود را با شمشیر حریف عوض نمود و بلا درنك با نوك ان ضربتی کاری بوی زد و او را به سزای خیانت خود رسانید - در این لحظه فریاد ملکه بلند شد که مرا مسموم کرده اند قضیه از اینقرار بود که پادشاه بخیال اینکه مبادا برادر « اوفلیا » در مبارزه مغلوب شود و هملت از چنك وی بدر رود و نقشهٔ او عقیم بماند جام شرابی زهر آلود تهیه کرده بود که وقتی هملت از کار فارغ شده و برای تسکین عطش خود جرعهٔ طلب نماید آن جام را بوی دهد و بدون تردید کار او را بسازد - از سوء اتفاق ملکه که از حقیقت امر اطلاعی نداشت بی خبر جام شراب را نوشید و جا بجا سم در او تأثیر نموده بر زمین افتاد و فریاد کرد که مرا مسموم کردند - در اثر این واقعه هملت سوء ظن خدعه و تزویری برد و اول امر داد که کلیه در ها را ببندند و بعد خودش خواست بتحقیق و کشف قضیه بپردازد لیکن برادر

« اوفلیا » که در اثر جراحت وارده خود را در شرف هلاکت میدید باو گفت بی جهت خودت را بزحمت نیانداز زیرا من عامل این خیانت بوده ام و ترا با نوک زهر آلود این شمشیر مجروح کرده ام و چون هیچ دوائی قادر بمعالجه آن نخواهد بود تا یکساعت دیگر من و تو هر دو خواهیم مرد . بعد از او طلب عفو و بخشایش کرده و گفت که چطور پادشاه سبب و محرک اصلی این خیانت بوده است و اورا باین کار واداشته و بلا فاصله بعد از ادای این کلمات نفس آخرین را کشید و بدرود حیات گفت ـ هملت چون از حقیقت امر اطلاع حاصل کرد و خود را در شرف مرک دید شمشیر زهر آلود را بدست گرفت و ناگهان بطرف عموی خائنش پادشاه حمله برد و با نوک آن جگر اورا درید و انتقام قتل پدر را از او کشید و وعده ایرا که بروح پدرخود داده بود بانجام رسانید ـ «هراشیو» رفیق هملت چون احوال را بدین منوال و دوست عزیزش شاهزاده را در شرف مرک دید خواست با شمشیر خود را بکشد و در آن دنیا هم بوی ملحق گردد لیکن هملت که احساس مرک درخود میکرد و میدانست که دقایق آخر عمرش فرا رسیده است اورا از این کار منع نمود و از او خواهش کرد که سرگذشت اورا با حقیقت امر باطلاع اهالی مملکت برساند و آنها را از قضیه مستحضر سازد . هراشیو همچنانکه در زمان حیات دوست مشفق و محرم اسرار هملت بود وعده داد که بنا بر وصیت او رفتار کند و برای انجام خواهش وی از کشتن خویش صرف نظر نماید در همین اثنا تأثیر سم کاملا

در وجود هملت ظاهر شد او را بزمین انداخت و طایر روحش زندان بدن را وداع گفت — هراشیو و تمام درباریان از مرگ او بی نهایت متأثر گردیدند و تمام مملکت برای مردن او جامهٔ عزا پوشیدند زیرا هملت شاهزاده ای نیک سیرت و خوش قلب بود و تمام مردم او را بواسطه روح نجیب با شهامتش دوست میداشتند و اگر زنده میماند و گل حیاتش در بهار جوانی نمی خشکید یقیناً یکی از بزرگترین سلاطین دانمارك میشد انتهی

رمو و ژولیت

کاپولیت ها و مونتگها دو خانواده مهم شهر « ورنا » بودند که از قدیم الایام کشمکش و منازعهٔ بین آنها وجود داشت و پایه عداوت و دشمنی آنها باندازهٔ رسیده بود که حتی به اقوام دور و آشنایان و خدمهٔ آنها نیز سرایت کرده بود . بطوریکه ممکن نبود غلامان این دو خانواده با هم در خیابان تلاقی کنند و میانهٔ آنها جنگ و کشمکش شروع نشود — همین اختلاف و منازعه سبب شده بود که شهر قشنگ « ورنا » غالباً محل خونریزی و نزاع واقع شود .

یکشب کاپولت پیر جمعی از دوستان خود و نجبا و اشراف شهر را بمهمانی دعوت کرده و عدهٔ از خانم های خوشگل هم در آنجا حضور بهم رسانیده بودند — تمام زنهای قشنگ « ورنا » در مهمانی دعوت داشتند و هر آنشب هر کس بخانهٔ کاپولت می آمد بشرط آنکه از خانوادهٔ مونتگ ها نباشد از او پذیرائی میکردند

روزالین معشوقه رمو پسر مونتاك نیز در مهمانی دعوت داشت و
هر چند برای « رمو » فوق العاده خطرناك بود که در منزل کاپولت
وارد شود لیکن بانولیو رفیق رمو باو اصرار کرد که بالباس ناشناس
در مهمانی حضور بهمرساند و در آنجا محبوبه خود روزالین را با
سایر زنان خوشگل شهر مقایسه کند و ببیند جمال وزیبائی معشوقه
ای در مقابل خوشگلی سایر زنها چندان جلوهٔ ندارد — رمو گفته
های بانولیو را باور نمیکرد ولی از شدت عشقی که به روزالین داشت
حاضر شد که برای دیدن او این خیال را بر خود هموار نماید و
بخانهٔ کاپولت برود — علت اصلی قضیه هم این بود که رمو روزالین
را با تمام دل و جان دوست میداشت و غالباً در گوشهٔ تنهائی و
انزوا میرفت که اوقات خود را بیاد معشوقه بگذراند لیکن روزالین
باو نظر محبتی نداشت و باو اعتنائی نمیکرد و باین جهت بانولیو
مصمم بود که بوسیلهٔ نشان دادن زنهای قشنگ و خوشگل دیگر عشق
روزالین را از دل زایل کند و خیال اورا راحت سازد — بنا براین
مقدمات رمو و بانولیو باتفاق یکی دیگر از رفقایشان موسوم به :
مرکوتیو با لباس مبدل بخانهٔ کاپولت رفتند . کاپولت پیر به آنها
خیر مقدم گفت و از آنها پذیرائی نمود و گفت برای ایشان خانم
هائی معین خواهد کرد که با هم برقصند — پیر مرد از این ضیافت
فوق العاده مسرور و خوشوقت بود و به مهمانان ناشناس خود گفت
که منهم در جوانی مثل شما با ماسك و لباس مبدل به مهمانی ها
وارد میشدم و افسانه های شیرین بگوش خانم ها میگفتم — بعد ازاین

حضار شروع برقص کردند و رمو در میان زنها ناگهان چشمش به
خانمی افتاد که جمال و زیبائی او روشنائی مشعل ها را از میان
برده بود و مانند جواهر درخشانی که بر سینه دلبری آویخته باشند
در آن جمعیت می درخشید و تلألؤ داشت. در حینیکه او مشغول
تمجید و تحسین جمال ان خانم بود برادر زادهٔ کاپولت موسوم به
بی نالت از آهنگ صدا او را شناخت و چون نتوانست تحمل نماید
که پسر مونتاك با لباس مبدل بخانه انها آید و در جشن انها شرکت
جوید شروع بداد و فریاد کرد و میخواست رمو را بقتل برساند
لیکن کاپولت پیر چون نمیخواست بر خلاف رسوم مهمان نوازی رفتار
نماید او را از اینکار ممانعت نمود مخصوصاً که رمو جوانی نیک سیرت
و خوش رفتار بود و تمام اهالی شهر اورا دوست میداشتند بی نالت
که علی رغم میل و اراده خودش مجبور بسکوت گردیده بود قسم یاد
کرد که هر وقت باشد انتقام این حرکت را از رمو بکشد.

پس از خاتمه مجلس رقص رمو محل توقف ان خانم خوشگلرا
در نظر گرفت و با کمال احترام نزد وی رفت و گفت خانم اجازه
بدهید دست شما را بگیرم زیرا من بمنزلهٔ زائری هستم و دست شما
محراب و زیارتگاه من است و برای جبران اینکه پنجهٔ ناپاك من
بان میخورد حاضرم انرا ببوسم. خانم جواب داد تو زوار مقدس
هستی و از آداب و رسوم احترام مطلعی ولی باید بدانی که کسی
حق بوسیدن دست مرا ندارد؟

رمو گفت خانم مگر زوار و پیرو دینان لب و دهان ندارند خانم

گفت چرا دارند ولی باید با آن لب دعا و مناجات کنند - رمو
گفت پس ای بزرگوار دعای مرا بشنو وحاجت مرا بر آور ونگذار
که من نا امید بمانم. آنها سرگرم این تمشقات و مغازلات بودند که
مادر آن خانم او را نزد خود طلبید و پس از رفتن وی رمو راجع
باو تحقیق کرد و فهمید که این خانم ژولیت دختر قشنك کاپولت
است و او ندانسته خود را بورطهٔ هولناك افکنده و قلب خود را
تسلیم دشمن خویش کرده است - پس بی نهایت متأثر و متوحش
گردید ولی بهیج وجه نمیتوانست عشق اورا از قلب خود خارج
کند. از طرفی ژولیت نیز دلباختهٔ رمو شده و پس از تحقیقات
دانست که او پسر مونتاك دشمن خانواده اش است بدین جهت او نیز
فوق العاده ملول گردید که چرا احساسات و عواطف وی این گونه
تند روی کرده و دشمن فامیل خود را بعشق و دوستی خود
بر گزیده است.

در نیمه شب رمو با رفقایش از مجلس ضیافت خارج شدند ولی
رمو نمی توانست دل از آن خانه بکند بدون اطلاع دوستان خود از
دیوار کوتاه باغی که مشرف باطاق خواب ژولیت بود بالا رفت و
وارد باغ شد - هنوز مدتی در آنجا بانتظار نایستاده بود که ناگهان
پنجره اطاق باز شد و صورت ژولیت مانند آفتاب صبح که از مشرق
طلوع نماید از میان پنجره بیرون آمد و دست خود را بزیر چانه
نهاده بباغ نگاه میکرد. ماه در اینوقت از زیر ابر ها خارج شده
فضای باغ را روشن کرده بود و هوا از بوی گلها و علف های خوشبو

عواطف خود سوگند یاد کند ولی ژولیت مانع از بسان عهـد و پیمان او در آنشب شد و میگفت باین سرعت و عجله وبدون ملاحظه و دقت انجام کاری بدین بزرگی شایسته نیست و مبادا ما هر دو به سست عنصری و ضعف اراده منتسب گردیم ـ رمو باز باکلمات شور انگیز خاطر او را تسلي و اطمینان میداد و برای پاکی احساسات سوگند یاد میکرد آنها در این مصاحبات بودند که دایهٔ ژولیت از درون اطاق او را صدا کرد و گفت خانـم نزدیك صبح است چرا نمیخوابی و استراحت نمیکنی ـ ژولیت بعجله از کنار پنجره بداخل اطاق رفت و در موقع رفتن به رمو گفت اگر تو واقعاً دراظهارات خود صادق هستی و عشق پاك بمن داری فردا قاصدی نزد تو میفرستم موقعی را معین میکنم که مرا بعقد ازدواج خود درآوری و بعداز آن من هستی خود را بتو سپرده و بهر کجای دنیا که بخواهي باتو میایم ـ عاقبت عاشق و معشوق با دلی پر از امید و قلبی سرشار از مسرت از هم جدا شدند و یکدیگر را تا صبح بخدا سپردند

شب نزدیك بصبح رسیده بود و رمو از فرط شادی نمیتوانست بخوابد بجای آنکه بخانه برود یکسره به صومعهٔ در همان نزدیکی رفت و خواست عابدی موسوم به لورانس را که در آنجا مسکن داشت ملاقات نماید. عابد در اینموقع تازه از خواب بر خاسته و مشغول دعا و نماز بود و همینکه رمو را دید دانست که شب‌را نخوابیده‌است و یکی از خولیا ها و احساسات جوانی اورا تا صبح بیدار نگاهداشته است و تصور میکرد که عشق روزالین او را اینطـور بیقرار ساخته

است . ولی همینکه رمو سر گذشت خود را با ژولیت برای او نقل کرد و اورا از عشق خـود نسبت بوی مستحضر ساخت عابد که از قضیه عشق او با روزالین مطلع بود بی نهایت متأثر گردید وباو گفت شما جوانها عشق و عواطفتان بجای آنکه‌در قلبتان جا داشته باشددر چشمتان قرار گرفته است . رمو گفت پدر جان تو خودت مکرر مرا سرزنش میکردی که چرا دلبسته روزالین هستم در صورتیکه اوعلاقة بمن ندارد ـ حال من ژولیت را دوست میدارم واو هم بهمان اندازه نسبت بمن علاقه و محبت دارد ـ عابد که میل داشت عداوت دیرینه بین این دو خانواده را از میان بر دارد و مزاوجت رمو وژولیت را وسیلهٔ خوبی برای انجام این مقصود میدانست علاوه بواسطه محبتی که با رمو داشت نمیخواست در هیچ کاری بر خلاف میل او رفتار کرده باشد راضی شد که آندو را بعقد یکدیگر درآورد .

رمو باامیدواری وکامیابی تمام بمنزل مراجعت کرد و همان روز قاصد ژولیت آمد و ساعت را معین نمود در سر موقع هم خود ژولیت حاضر شد و باتفاق رمو بنزد عابد رفتند و او آنها را بعقـد ازدواج هم درآورد و دعای خیر در حق آنها کرد ـ پس از اتمام مراسم عقد ژولیت بخانه رفت و آنروز را با بی صبـری تمام بپایان رسانید و منتظر شب شـد که رمو مطابق وعده ایکه باو داده بود مانند شب گذشته بباغ آید و اورا ملاقات نماید

در همان روز مقارن ظهر بانولیو و مرکوتیو رفقای رمو در خیابان با یکدسته از فامیل کاپولت که بسرکردگی بی نالت حرکت

میکردند مصادف شدند - بی نالت بهانهٔ بدست آورده بنا بر عادت معمول شروع بمجادله مرکوتیو کرد و هرچند بانولیو خواست میانه را بگیرد و نگذارد منازعه کنند مفید نیفتاد .

از قضا در همین اثنا رمو از آن خیابان گذر کرد و بی نالت که مصمم بکشیدن انتقام از او بود همینکه چشمش بوی افتاد از مرکوتیو دست کشید و نزد رمو آمده گفت تو شخص رذل بیشرافتی هستی - رمو بدو دلیل مایل بود که از مجادله با بی نالت خودداری کند یکی آنکه او بسته به ژولیت بود و کاپولت ها بعد از این دیگر در نظر او بجای تنفر عزت واحترام داشتند و دیگر آنکه رمو شخصاً جوان نجیب عاقلی بود و هرگز داخل اینگونه مشاجرات بی اساس نمیشد - باین جهت در اینموقع با کمال خوشروئی کلمات گرم و دوستانه به بی نالت گفت و خواست او را نرم و رام کند که از مجادله دست بکشد ولی بی نالت بهمان حالت خشم و غضب خودباقی بود وکلمات درشت میگفت و باو هتاکی میکرد - مرکوتیو که از علت اصلی مسالمت رمو بی اطلاع بود از این ضعف وسست عنصری او متعجب شد و گریبان بی نالت را گرفته گفت چــرا با حریف اولت نمی جنگی - بی نالت با مرکوتیو شروع بزد و خورد کرد و مرکوتیو بدست وی کشته شد - رمو پس از مشاهده اینحالت دیگر نتوانست خودداری کند و شمشیر خود را کشیده بجانب بی نالت حمله برد و اورا کشت - خبر این حادثه شوم بزودی درشهر شایع گردید و جمعیت از هر طرف هجوم آورد و کاپولت ها و مونتاگها

و بعد هم شاهزاده حکمران ورنا بمحل واقعه حضور بهم رسانیدند و چون حاکم با مرکوتیو منسوب بود و بعلاوه صلح و سکوت شهر را در اثر دشمنی این دو خانواده هر روز مختل میدید تصمیم گرفت که ایندفعه بدون هیچ ملاحظه قانون عدالت را مجری دارد و هر کس خطا کار باشد تنبیه نماید — باین قصد بانولیو را که شاهد قضیه بود احضار کرد و باو گفت که مشاهدات خود را هر چه بوده است برای او نقل کند — بانولیو بنا بر امر آنچه را دیده بود بدون کم و زیاد برای او بیان کرد و گفت که چطور رمو در صدد مسالمت و صلح جوئی برآمده بود و بی نالت اعتنا نکرده بود — در این وقت زن کاپولت نزد حاکم آمده گفت این شخص بواسطه خویشاوندی با رمو از او طرفداری میکند و تو باید قانون را بدون رعایت حرف های او اجرا کنی — غافل از اینکه رمو داماد خودش است و باین اصرار بر علیه شوهر دختر عزیز خود اقدام میکند — از طرفی زن مونتاک نیز پیش آمده میگفت رمو در کاریکه کرده است تقصیر ندارد زیرا بی‌نالت پس از قتل مرکوتیو قانوناً مقصر و محکوم باعدام میشد ولی حاکم اعتنائی بداد و فریاد نکرده و پس از تحقیقات و مطالعات زیاد بالاخره امر باخراج رمو از شهر « ورنا » داد

بیچاره ژولیت که بیش از چند ساعت از عروسی او نمیگذشت باید بموجب این فرمان الی‌الابد از دیدار شوهر خود محروم بماند پس از شنیدن این اخبار موحش ژولیت ابتدا نسبت برمو خشمگین شد بواسطه کشتن پسر عموی خود اورا ظالم و خونخوار تصور نمود

تا مدتی عشق و غضب در سینه او با هم در زدوخورد بودند ولی
نبت عشق بر خشم غلبه یافت و بجای گریه هائیکه برای مرگ
نالت کرده بود اشك شادی‌از چشمش جاری شد که شوهرعزیزش
ن بسلامت در برده بود ــ ولی بزودی خبر اخراج رمو ازشهر
ی رسید و از شنیدن این خبر هولناك بیش از مرگ بی نالت
لك از دیده بارید

رمو پس از مجادله با بی‌نالت بخانقاه لورانس پناهنده شده
: و وقتی در آنجا خبر حکم اخراج خودرا از ورنا شنید بیش
خبر قتل خود متوحش و اندوهگین گردید

زیرا در نظر او خارج از ورنا دنیای دیگری یافت نمی‌شد
جائیکه ژولیت درآنجا نبود برای وی بمنزله جهنم و عذاب
ئمی بشمار میرفت ــ عابد خوش قلب میخواست بوسیله حکمت
فلسفه اورا تسلیت دهد ولی رمو درآنحالت تاثر و اندوه بهیچ
فی گوش نمیکرد و لباس خودرا دریده موی سرش را میکند و
درا بر زمین میزد

در این اثنا قاصدی از طرف ژولیت آمد و پیغامی آوردو
از شنیدن آن اندکی تسلی یافت و آرام گرفت عابد نیز موقع
غنیمت شمرده اورا بجهت این ضعف نفسی که از خودنشان داده
ملامت میکرد و میگفت حال که تو بی‌نالت را کشته‌ای آیامی
اهی خودت و زن عزیزت را هم بکشتن بدهی ــ قالب انسانی
له صورتی از موم است که جرئت و ارادهٔ شخص بایدآنرا صاف

و مستقیم نگاهدارد تو باید شکرگذار تقدیر باشی که بدست بی‌نالت کشته نشدی و بعد هم حاکم فقط باخراج تو قناعت کرد و بعلاوه معشوقه عزیزت سلامت و بحباله نکاح تو در آمده است ـ بیجهت خودت را بدست غم و اندوه مسپار و امشب نزد زوجه‌ات رفته محرمانه با او وداع کن و از انجا یکسره به شهر مانتوا برو پس از آنکه کمی در آنجاماندی من موقع مناسبی بدست میاورم و خبر ازدواج ترا با ژولیت منتشر میسازم و در آنوقت بطور قطع هردوخانواده از این پیش آمد خوشحال خواهند شد و ترا با اعزاز و احترام و شادی و مسرت مراجعت میدهند بعلاوه مادامیکه در مانتوا هستی من قول میدهم که مرتبا بتو کاغذ بنویسم و ترا او وقایع شهر و خانواده ات مطلع سازم . رمو از حرفهای عابد اندکی شاد شد وبا او وداع کرده بباغ کاپولت آمد و محرمانه باطاق معشوقه‌اش رفت و شب را در غرفه او بسر برد و در آنشب مسرت و خوشحالی آن دو عاشق دلداده نهایت و اندازه نداشت . اما افسوس که هرشادی را غمی در پی است و شب وصل این دو یار ناکام هم صبح فراقی در پس داشت ـ عروس صبح سر از دریچه مشرق بیرون کرد و آواز پرندگان آنها را از خواب خوش بیدار نمود ـ رمو بعجله برخاسته با قلبی شکسته با معشوقه عزیزش وداع کرد و باو وعده داد که از اقامتگاه جدید خود همه روزه باو مکتوب بنویسد وبعد روی اورا بوسیده از باغ خارج گردید و بنا بر امر حاکم که قرار بود در طلوع آفتاب از ورنا خارج شود از شهر بیرون رفت .

هنوز مدتی از رفتن رمو نگذشته بود که دورهٔ حزن و محنت
عاشق ناکام فرا رسید بدین معنی که جوانی از نجبای «ورنا»
م به «پاریس» خواستگار ژولیت گردید و چون از هر حیث
همسری اورا داشت کاپولت خواستگاری ویرا پذیرفت و مصمم
ه ژولیت را باو بدهد. بیچاره ژولیت همینکه از قصه مستحضر
، نهایت متوحش گردید و برای آنکه از قبول این ازدواج
بزند ابتدا بعذر کمی سن خود که برای مزاوجت زود است
گردید و بعد مسئله مرگ تیبالت را پیش آورد و پدر خود
گر پس از پسر عمویم من باین زودی تن بازدواج در دهم
ار مردم چندان پسندیده و مستحسن نخواهد بود اما پدرش
ن باین معاذیر نداده و امر کرد که خود را برای مزاوجت
، حاضر کند زیرا در روز ٥ شنبه هفته بعد مراسم عروسی
ام خواهد یافت.

ولیت در این موقع تنگ و تاریک سراسیمه نزد عابد رفت و
سئلت نمود که چارهٔ در کار وی بیاندیشد کشیش باو گفت
کنی که برای رهائی از این تنگنا هرچه میگویم بدان عمل
گفت برای آنکه از این ازدواج اجباری خلاص می شوم
ستم بهر وسیله که بگوئی متوسل شوم و حتی زنده بگور
کشیش گفت پس در اینصورت تو بمنزل برو و هر طور
میکند از او اطاعت کن و ظاهر حال خودرا چنان وانمود
ه تصور کنند خودت از این مزاوجت راضی هستی و

پاریس را دوست میداری بعد در شب قبل از عروسی از این داروئی
که من بتو میدهم قدری بخور و تأثیر ان این خواهد بود که تو
مدت بیست و چهار ساعت مانند اشخاص مردهٔ بخواب خواهی رفت
و هیچگونه اثار و علایم حیات در وجود تو مشاهده نخواهد شد
فردا که میخواهند ترا برای عروسی ببرند تصور خواهند کرد تو
مرده ای و بدنت را باین کلیسا میاورند که مطابق رسم خانوادگی با
تجلیل و احترام بخاک بسپارند — ولی شب بعد تو از خواب عمیق
خود بیدار خواهی شد و منهم ضمناً به رمو خبر خواهم داد و او
شبانه به کلیسا امده ترا از اینجا میبرد. ژولیت از فرط عشق و
علاقه به رمو و از طرفی هم از ترس ازدواج با پاریس دستورات
کشیش را پذیرفت و شیشهٔ داروی بیهوشی را از او گرفته به خانه
امد و به پاریس پیغام فرستاد که اهل خانه اش فوراً شروع بکار
کنند و انچه را که ممکن است برای روز عروسی تدارک نمایندو
مقدمات جشن و سروری را فراهم سازند که تا انوقت نظیر ان در ورنا
دیده نشده بود. ژولیت در عصر چهار شنبه بنا بر دستور کشیش
داروی بیهوشی را نوشید و در موقع نوشیدن ان شك و تردید براو
غلبه کرد که مبادا کشیش برای کتمان ازدواج وی با رمو که بدست
خود او انجام یافته بود بجای داروی بیهوشی زهر مهلکی بکام وی
ریخته باشد و باین وسیله خواسته باشد او را بکشد که از رسوائی
و بدنامی محفوظ بماند — ولی از طرفی مطمئن بود که کشیش شخصی
متدین و خدا پرست است و هرگز حاضر بقتل نفس نخواهد شد .

باز پیش خود فکر میکرد مبادا قبل ازآمدن رمو تأثیر دارو ازمیان برود و من بیدار شوم و آنوقت در سرداب کلیسا که جای امانت گذاشتن است با اینهمه هول‌ووحشتی که معمولا در این قبیل‌اماکن حکمفرماست و همه کس آنجاها را محل گردد ارواح وجن و پری میداند من چگونه توقف خواهم کرد وچگونه ترس و هراس آن را تحمل کنم ـ لیکن با وجود همه این اوهام و تصورات عشق رمو بر قلب او غلبه کرد و شیشه دارورا تا قطره آخر سر کشید وهمان ساعت از هوش رفت و مانند اموات بیحس وحرکت افتاد.

صبح ٥ شنبه پاریس باتفاق مطربان و دوستان خود به اطاق ژولیت آمد که اورا از خواب بیدار کند لیکن بجای ژولیت نو-عروس جسد بیروح اورا در بستر آرمیده یافت از مشاهده اینحالت رشته آمال و آرزو های آن بیچاره بفتةً گسیخته شد همینکه این خبر باهل خانه رسید تمام سراسیمه و مضطرب بطرف خوابگاه ژولیت دویدند و بیش از همه کسیکه شیون میکرد و صدای ضجه‌و ناله خود را به آسمان میرسانید پدر و مادر عروس بودند زیرا غیر از او فرزند دیگری نداشتند و میوه حیات و مایه امید آنها فقط او بود ـ باری مجلس سور و سرور بمحفل عزا و سوگواری مبدل گردید و بجای آنکه عروس را در درشکه عروسی بکلیسا ببرند با تابوت بدانجا بردند و گلهائیرا که برای فرق وی تدارک نموده بودند بر روی جنازه وی ریختند.

خبر این‌واقعه بسرعت در شهر منتشر گشت وهر چند کشیش

پس بعجله قاصدی بنزد رمو فرستاد که او را از حقیقت امر مطلع سازد و بوی مژده بدهد که عروسش زنده و سالم است و عنقریب او را خواهد دید ولی خبر مرگ ژولیت قبل از رسیدن قاصد به رمو رسیده بود ـ پیش از آنکه این خبر شوم باو برسد رمو خیلی خورسند و مسرور بود و شب پیش در خواب دید که خودش مرده است و ژولیت ببالین وی آمده همینکه او را مرده دید لبهای او را بوسید و در اثر بوسه وی جان بقالبش دمیده دوباره زنده و کمی بعد هم بمقام سلطنت رسید ! این خواب قلب او را شاد و مسرور داشت و منتظر رسیدن مژده خوب از طرف معشوقه اش بود ولی همینکه خبر مرگ ژولیت را شنید از فرط غصه و اندوه نزدیك بود سکته کند و مصمم شد که همانشب خود را به ورنا رسانیده اقلا یك بار دیگر بدیدار زوجه ناکامش در قبر نایل گردد ـ در حینیکه سوار اسب شده و میخواست از مانتوا خارج گردد از شدت پریشانی و اضطرار فکر هولناکی بخاطرش راه یافت و برای انجام آن نزد دوا فروش فقیری که در حوالی خانه اش بود رفت و با اصرار و ابرام تمام و بوسیله تطمیع قدری زهر مهلك که یك قطره آن برای کشتن هر انسانی کافی بود خرید بعد از آن شبانه عازم « ورنا » گردید و قصدش آن بود که یکسره بسر جنازه ژولیت برود و پس از آنکه باندازه کافی سر تابوت او سوگواری نماید آن زهر را بخورد و از زندگانی بی معشوقه دست بشوید ، در نیمه شب به « ورنا » رسید و یکسره بطرف قبرستان

کلیسا رفته چراغ و بیلی همهمراه آورد که مقبره را باز کندولی همینکه وارد قبرستان شد و خواست شروع بکار نماید نا گهان از پشت سر صدائی شنید که ای موتاك شریر دست از خیانت خود بردار و از خیال ناپاك خود منصرف شود ـ صاحب صداپاریس بود که شبانه بقبرستان آمده ومیخواست برای آخرین دفعه باعروس ناکام وداع نماید و دسته گلی بر جنازهٔ او نیاز کند و چون از رابطه و علاقمندی رمو باژولیت اطلاع نداشت تصور کرد رمو سابقه عداوت فامیلی که با کاپولت ها دارد آمده است که جنازه‌را بیرون آورد و بان بی احترامی کند ـ باین جهت به رمو امر داد که از خیال خود منصرف شود و از قبرستان خارج گردد و الا بحاکم اطلاع خواهد داد و جان او را مطابق قانون در خطر خواهد انداخت ـ رمو گفت مرا بر سر خشم میاور و نگذار ترا هم شریك سرنوشت بی نالت گردانم و گناه دیگری بر گردن خود و بال سازم ـ زود از این جا خارج شو و الا خونت بهدر خواهد رفت ـ پاریس این تهدید او را تمسخر کرد و رمو از فرط خشم و اندوهی که داشت باشمشیر خود ضربتی بوی زد و او را هلاك کرد بعد که با چراغ بر سر جنازه وی آمد او را شناخت و چون خبر خواستکاری او را از ژولیت در مانتوا شنیده بود بحال او رقت آورد و دست بیجان ویرا بدست گرفت و گفت ترا در قبر او دفن خواهم کرد که اقلا بعد از مرگ به وصال او برسی ـ پس از آن تابوت ژولیت را باز کرد و دید عفریت مرگ نتوانسته است گل

جمال او را پژمرده سازد و صورت زیبای او هنوز مانند گلی شاداب و رعنا باقی است - در این وقت بروی جسد او خم شده بوسهٔ چند از لبان او بر داشت و پس از آن شیشه زهری را که از دوا فروش مانتوا خریده بود سر کشید در حینیکه اثر سم در وجود او ظاهر شده و در حال جان دادن بود تاثیر داروی بیهوشی کم کم از وجود ژولیت زایل گردیده و نزدیك بود از خواب بیدار شود قاصدیرا که کشیش به نزد رمو فرستاده بود در راه معطل شد و وقتی به مانتوا رسید که رمو از آنجا خارج شده بود - چون کشیش از این خبر مستحضر گردید خودش شبانه در ساعتی که میدانست ژولیت بهوش خواهد آمد به قبرستان آمد و چراغ و کلنگی هم همراه آورد که در تابوت را باز کند ولی همینکه به نزدیك قبرستان رسید با کمال تعجب نور چراغی را از داخل آن مشاهده کرد و وقتی جلو رفت جسد خون آلود پاریس را باشمشیر خونی بکطرف و پیکر بیروح رمو را در طرف دیگر افتاده دید از مشاهده این حالت در وحشت و هراس بود و در حالیکه متحیر و سر گردان ایستاده بود ژولیت از خواب عمیق خویش بهوش آمد و چون کشیش را بالای سر خود دید فوراً تمام قضایا بیادش آمد و سؤال کرد رمو در کجاست کشیش میخواست با او حرف بزند و اورا از واقعه مستحضر سازد ولی از خارج شنید و بعجله به ژولیت امر کرد از آنجا خارج شود و خودش قبل از او از ترس از آنجا فرار نمود - ژولیت متحیرانه از میان تابوت بیرون آمده همینکه در وسط مقبره

جنازه رمو را با شیشه زهر بر زمین افتاده دید فریادی از وحشت کشید و چون دانست کار از کار گذشته بلا درنك لبهای او را که هنوز زهر آلود بود مکید و بقیه زهر شیشه را هم نوشید و همانجا در کنار شوهر باوفایش درگذشت .

در این موقع یکی از قراولانیکه در آنحوالی کشیك امدید از نور چراغ و صدای رفت و آمد در قبرستان بتردید افتاده بمحل واقعه رفت و غلام پاریس نیز که شاهد مجادله بین رمو و اربابش بود مردم را از واقعه با خبر ساخته جمع کثیری در نزدیك قبرستان گرد آمدند و از صدای همهمه و آشوب آنها مونتاك و کاپولت و حاکم شهر نیز بیدار شدند و بمحل واقعه شتافتند ـ کشیش را در موقعیکه با حالت وحشت و اضطراب میخواست از قبرستان فرار کند یکی از قراولان دستگیر نموده بود و در حالیکه جمع کثیری از مردم در نزدیك قبرستان جمع شده بودند حاکم باو امر کرد که قضیه‌را آنطوریکه میداند بگوید کشیش نیز آغاز کلام کرد و در حضور کاپولت و مونتاك تمام سرگذشت را مو بمو نقل کرد وبه آنها گفت که رمو و ژولیت عاشق و دلدادهٔ هم‌بودند و خود او آنهارا محرمانه بعقد ازدواج یکدیگر در آورده بود و در موقعیکـه صحبت ازدواج ژولیت با پاریس بمیان آمد برای احتراز از افشای اسرار آنها ژولیت از داروی بیهوشی که خود او بوی داده بود نوشیده وماننده‌مردگان بخواب رفته بود و خود وی قاصـدی بنزد رمو فرستاده بود که در ساعت معین برای بردن ژولیت به « ورنا » بیاید ولی قاصـد در راه

معطل شده و دیر به مانتوا رسیده بود - از بعد از این دیگر کشیش اطلاعی نداشت و نمیدانست پاریس و رمو بچه مناسبت در قبرستان کشته شده بودند. شرح این قسمت را نیز غلام پاریس که شاهد زد و خورد رمو و اربابش بود داد و بعلاوه کاغذی هم از رمو بدست آمد که بپدر خود نوشته و در آنجا قضیه ازدواج خود را با ژولیت برای وی شرح داده و ضمناً اورا از قصد خود مطلع ساخته بود که میخواهد خودشرا بر سر جنازه ژولیت مسموم نماید و با او در یك قبر بیارامند - بعد از این قضایا بطور کامل بر همه کس روشن شد و برائت ذمه کشیش که جز خیر و صلاح آن دو خانواده چیز دیگریرا در نظر نداشت مکشوف گردید.

در اینوقت حاکم روبه مونتاك و کاپولت کرد وشروع به سرزنش آنها نمود و گفت شما ها فرزندان عزیز و جگر گوشه های خود را فدای خشم و غضب حیوانی خود نمودید و خداوند بسبب حس انزجار و نفرتیکه از هم داشتید شما را بشدید ترین عذاب ها مجازات فرمود. کاپولت و مونتاك در آنحال تاثر و اندوه فوق العاده که از مرك فرزندان خود داشتند از ملامت حاکم خیلی متأثر شدند و همانجا در آغوش یکدیگر افتاده روی هم را بوسیدند - مونتاك گفت من برای عروس ناکام خودم مجسمه ای از طلا درست خواهم کرد که تا شهر ورنا باقی و برپاست یادکار عشق پاك و قلب مهربان او بر جا بماند و کاپولت نیز گفت منهم برای تخلید نام دامادعزیزم که جان خود را فدای دختر من کرد همین کار را خواهم کرد و

مهٔ از طلا برای وی خواهم ساخت .

این دو پیر مرد هر دو بوعدهٔ خود وفا کردند و بعد از آنهم
مال دوستی و محبت با یکدیگر مراوده و آمیزش مینمودند اما
رس که فرزندان ناکام آنها زنده نبودند که در سایه درستی و
فقت آنها گل مراد و شادکامی از باغ روزگار بچینند انتهی .

ماکبث

در زمان سلطنت « دونکان نجیب » پادشاه اسکاتلند امیری
موسوم به « ماکبث » که با خود شاه قرابت و خویشاوندی داشت
سبب شجاعت و جوانمردی خود درباریان احترامی فوق العاده
میگذاشتند خاصه که در همان اراضی قشون عظیم ... را شکست داده و در جنگ با آنها شجاعت و رشادت خود را بظهور
رسانده بود .

دو نفر سرداران اسکاتلندی (ماکبث) و (بانکو) در خاتمه
، که بطرف خانه های خود میامدند در راه به بیشهٔ خشکی
ند و در آنجا سه مخلوق عجیب را مشاهده کردند که صورت
مثل زن بود و ریش مانند داشتند و دستهای ... و طرز لباس
بهیچ وجه با مردمان ... شباهت نداشت ماکبث همینکه
را دید آواز داد و خواست حرفی بزند ولی هر سه انگشتها را
گذاشته اشاره کردند که ساکت باشد و بعد از آنها ... [illegible]
اسم ماکبث را صدا کرده ... از اینکه این مخلوق عجیب

اسم او را می داند فوق العاده متعجب شد ولی تعجب و حیرتش زیاد تر گردید وقتی شنید که دومی اورا « امیر کاودور » نامید و سومی پیشتر آمده گفت « سلام بر تو ای پادشاه آتیه اسکاتلند ! » این پیشگوئی عجیب را ممکن نبود ما کبث به آسانی باور نماید زیرا میدانست که پادشاه چندین پسر دارد و بعد از او سلطنت به آنها خواهد رسید و بهیچوجه امیدی برای پادشاه شدن او نیست . بعد از آن زنها روبه « بانکو » کرده با عباراتی شبیه بمعما گفتند تو از ماکبث کوچکتر و بزرگتر خواهی شد و از او بد بخت تر و خوشبخت تر خواهی گردید و هر چند تو خودت بسلطنت نخواهی رسید ولی پسر هایت پادشاه اسکاتلند خواهند شد . این گفتند و هر سه مبدل به بخاری شده در هوا معدوم گردیدند و سرداران ها دانستند که آنها (زنان جادوگر) بودند .

در همان حینیکه سرداران مزبور در حال حیرت و تعجب بودند ناگهان قاصدی از جانب شاه رسید و خبر آورد که ماکبث بسمت (امارت کاودور) منصوب گردیده است . ماکبث ازوقوع پیشگوئی زن جادوگر بی نهایت متعجب شده و بلافاصله از خاطرش گذشت که شاید پیشگوئی سوم زنها نیز انجام یابد و او بسمت پادشاهی انتخاب گردد باینجهت رو به (بانکو) کرده گفت در صورتیکه پیشگوئی این زنها راجع بمن باین زودی انجام پذیرفت آیا تو امیدوار نیستی که اولاد تو روزی بسلطنت برسند و صاحب تاج و تخت شوند ـ بانکو جواب داد که تو ممکن است از این پیشگوئی بفکر تصاحب

تاج و تخت افتاده باشی اما من چنین امیدی را در دل خود نمی
پرورانم این جادو گران شریر ما را فریب می دهند و بکار های
بزرك و خطرناك ترغیبمان مینمایند - اما پیشگوئی زنها چنان در
فکر و روح ماکبث رسوخ یافته بود که توجهی بنصایح بانکو نکرده
و از آن ببعد همیشه در فکر تصاحب تاج و تخت اسکاتلند بود.

ماکبث خبر پیشگوئی جادو گر ها را بزوجـه خود داد و
زوجه اش که زنی شریر و جاه طلب بود برای آنکـه خودش و
شوهرش بمقامی ارجمند برسند از هیچ جنایتی مضایقه نداشت اورا
تشویق و ترغیب نمود و هر چند خود ماکبث از خونریزی نفرت و
انزجار داشت زنش با دمدمه و افسون بفکر او انداخت که برای
رسیدن بسلطنت چارهٔ جز کشتن پادشاه ندارد.

از قضا پادشاه عادت داشت که غالباً بمنزل اعیان و درباریان
خود بمهمانی میرفت و در این موقع که ماکبث از جنك مراجعت
کرده و آوازه شجاعتهای وی بگوش او رسیده بود خواست احترامی
باو گذاشته و تفقدی از وی نماید و باین جهت با دو پسر خود
(ملکلم) و (دوبالبین) و جمع کثیری از خدمه و درباریان بمنزل
ماکبث رفت قصر ماکبث در محل خوبی واقع شـده و هوای اطراف
آن بقدری سالم و مطبوع بود که پرستـو ها در گوشه و کنار قصر
آشیان کرده بودند و هر جا این پرنده ها یافت شوند مدال میدارد
که هوای آنجا پاکیزه و لطیف است - پادشاه از محل قصر و هم-
چنین از پذیرائی شایانی که زن ماکبث از وی کرده بی نهایت مشعوف

گردید و نمیدانست که این زن خائن شباثت ذاتی خود را با تبسم میپوشد و زهر مهلك خود را در پس گل خوشبو مستور میسازد.

پادشاه چون خسته بود زود باطاق خواب رفت و بنا بر عادت معمول دو نفر از حاجبان درباری هم با وی خوابیدند و قبل‌ازآنکه بخوابد انعام و بخشش های زیاد بتمام همراهان خود عطا کرده و منجمله گوهری گرانبها نیز برای زوجه ما کبث انعام فرستاد و اورا مشمول عنایات خویش ساخت.

در نیمه شب که تمام مهمانان و ساکنین قصر بخواب رفتند زن ما کبث بیدار شد و چون میدانست که شوهرش با وجود حس جاه طلبی صاحب طبیعتی ضعیف و ملایم است و ممکن است از تصمیم خود منصرف شده و باین امر اقدام ننماید لهذا خودش خنجری بدست گرفته وارد خوابگاه شاه گردید و دید حاجبان از فرط مستی چنان در خواب شده اند که باین زودی بیدار نخواهند شد و خود شاه نیز در اثر خستگی راه بخواب خوشی رفته است وقتی جلورفت و بصورت او نگاه کرد دید قیافه او شباهت فوق العاده ای به قیافه پدر خودش دارد و باین جهت جرئتش یاری نکرد که کار خود را بانجام برساند و بعجله از اطاق بیرون آمده نزد شوهرش رفت که با وی مشورت کند. ما کبث در این موقع بکلی تصمیمش متزلزل گردید و پیش خود فکر میکرد که انجام این کار هولناك بچندین دلیل صلاح نیست زیرا اولا پادشاه علاوه بر ولی نعمتی قوم اوست‌بعلاوه در خانه او مهمان است رسم مهمان نوازی این نیست که میزبان

خنجر بروی میهمان بکشد و بر عکس لازم است در حفظ جان وی تا آخرین لحظه بکوشد . ثانیاً « دونکان » پادشاهی فوق العاده رؤف و عادل است و با رعایا بکمال عدل و انصاف رفتار مینماید و اشراف و درباریان و مخصوصاً خود اورا همیشه طرف مهر و محبت قرار داده است و این قبیل سلاطین بمنزله رحمت الهی هستند که برای خوشبختی و سعادت مردم بدنیا فرستاده میشوند . از اینها همه گذشته ما کبث در اثر الطاف و مراحم شاهانه طرف توجه واعتماد عامه واقع شده و مصلحت نیست که شرافت خودرا با ریختن خون پادشاه لکه دار سازد .

زن ماکبث مشاهده کرد که شوهرش در نتیجه این افکار کم کم از تصمیم اولیه برگشته و خیال ندارد باین کار اقدام نماید . ولی او که در عزم و تصمیمش ثابت و استوار بود و هیچ چیز نمیتوانست افکار و مقاصد شریره را از مغزش بدر کنند آغاز دمدمه و افسون کرد و انقدر بگوش شوهرش خواند و حس جاه طلبی او را تحریك نمود تا حاضرش کرد که باین عمل فجیع و بی شرفانه تن در دهد .

پس خنجر بدست گرفته در تاریکی شب بطرف خوابگاه شاه روان شد و همچنان که آهسته پیش میرفت بنظرش میامد که خنجر دیگری در هوا معلق است و قطرات خون از نوك آن می چکد و چون دست میبرد که آنرا بگیرد غیر از هوا چیز دیگری بچنگش نمیاید و میفهمید که تشویش و التهاب فکر و تشنج أعصاب باعث

ظهور این افکار شده است . بالاخره بر ترس و تشویش خود غلبه نموده وارد خوابگاه شاه گردید و بیك ضربت مهلك كار او را بساخت . در همان حین یکی از حاجبان در خواب با قهقهه بلند خندید و دیگری فریاد کرد « قتل » و هردو از خواب پریدند . بعد یکی از آنها دعائی خوانده دیگری آمین گفت و دوباره هردو بخواب رفتند . ماکبت همینکه دعا را شنید خواست او هم آمین بگوید ولی صدا در گلویش خشك گردید و نتوانست یك کلمه بزبان آورد

بعد از آن اضطراب فکرش هر لحظه شدید تر گردیده و بخیالش میرسید که از هرطرف صداهائی مرموزی در اطاق بلندشده است و یکی میگوید « دیگر بخوابید » ماکبت مرتکب قتل شده‌است دیگری فریاد میزند بر خیزید . از خواب خوش بر خیزید . در خواب یکی را کشتند » سومی میگوید « گلامین آدم کشت ـ کار دور دیگر بخواب نخواهد رفت ـ ماکبت دیگر نخواهد خوابید »

بالاخره از این اوهام و وساوس نزدیك بود دیوانه شود و بی اختیار از اطاق بیرون دویده بطرف زنش رفت و زن او که نزدیك در ایستاده و با دقت تمام مواظب بود همینکه شوهرش را باتحال دید اول ترسید که مبادا در انجام نقشه خود موفق نشده باشد و بعد که از انجام کار مطمئن گردید او را دلداری داده به شستشو و تطهیر دست و لباس خود فرستاد و خودش خنجر خون آلود را برداشته دست و صورت حاجبان را خون آلوده ساخته خنجر

را در بستر آنها نهاده و از اطاق برون آمد.

صبح در رسید و پرده سیاه شب را دریده آثار جنایتها ثبت را ظاهر ساخت - با آنکه ماکبث و زوجه‌اش در ظاهر فوق العاده متألم و متأثر بودند و علائم جنایت نیز که عبارت از خنجر خون آلود و دست و صورت خون بود در نزد حاجبان کشف گردید معذلک تمام مردم یقین کردند که خود ماکبث عامل این جنایت عظیمه بوده است زیرا نفع خودرا در قتل شاه میدیده و از کشتن وی امید رسیدن بسلطنت را داشته است، در صورتیکه حاجبان بدبخت از کشته شدن شاه هیچگونه نفعی نمیبردند. بتعاقب انتشار خبر قتل پادشاه (ملکلم پسر بزرگتر او بدربار انگلیس گریخت و (دونالبین) به ایرلند فرار کرد و چون وارثین حقیقی تاج و تخت از میان رفته بودند نا گزیر (ماکبث) به تخت سلطنت نشست و پیشگوئی (خواهران جادوگر) بانجام رسید.

پس از رسیدن به سلطنت ماکبث و زوجه‌اش راجع به پیشگوئی دیگر جادوگرها که گفته بودند اولاد (بانکو) بسلطنت خواهند رسید فوق العاده مضطرب بودند و چون نمیخواستند سلطنتی را که با قتل نفس و جنایت بدست آورده بودند از خانواده خود منتزع و به اولاد (بانکو) منتقل سازند مصمم شدند که (بانکو) و پسرش رابقتل رسانیده و از حدوث پیشگوئی جادوگران جلوگیری نمایند بایدن قصد سوری مجلس ضیافتی باشکوه در قصر ترتیب دادند. و تمام اشراف و درباریان را دعوت نمودند و بانکو و پسرش (فلئانس)

را نیز با احترام فراوان بمهمانی خوانند ولی ما کبث جماعتی را بر سر راه آنها گماشت و همینکه در تاریکی شب بطرف قصر میایند به آنها حمله برده و کار (بانکو) را ساختند لیکن پسرش (فلنانس) موفق بفرار گشت و این همان کسیستکه یك سلسله معروف و مهم از سلاطین اسکاتلند از اولاد و اعقاب وی میباشند و معروف تر از همه آنها (جیمس ششم) است که انکلستان را نیز فتح نمود و دو مملکت را تحت سلطنت واحد قرار داد.

در موقع شام ملکه و پادشاه از مدعوین بمهربانی و گرمی پذیرائی نمودند و شاه گفت در این مجلس همه چیز جمع است و هیچ نقصی در آن نیست جز نیامدن (بانکو) که این غفلت خود مستحق ملامت و نکوهش میباشد. هنوز این کلمات از دهان او خارج نشده بود که روح (بانکو) وارد اطاق گردید و بر روی صندلی که ماکبث میخواست بر روی آن بنشیند قرارگرفت با آنکه ماکبث شخصی جسور و شجاع بود و از مواجهه با شیطان هم باك نداشت همینکه آن حال را دید رنك از رخسارش پرید و با چشم خیره متوجه صندلی گردید. ملکه و مهمانان که خودشان روح را نمی دیدند و مشاهده میکردند که شاه بطرف صندلی خالی خیره شده است تصور نمودند که شاه گرفتار حالت اغما گردیده است و ملکه بزودی پیش آمده آهسته در گوش او گفت چرا از حال طبیعی خارج شده ای اینهم مثل شبح شمشیری است که در شب قتل (دونکان) در هوا معلق میدیدی و جز خیال و تصور چیز دیگری نیست لیکن

ماکبت توجهی بحرفهای او نکرده همچنان خیره بصندلی نگاه میکرد و با کلماتی شکسته و نا مفهوم بروح خطاب مینمود عاقبت از ترس اینکه مبادا سر آنها فاش شود بعذر کسالت شاه مهمانان را مرخص کرد و گفت این حالت گاهی بر ماکبت عارض میشود و محتاج به استراحت فکری میباشد .

از آنوقت ببعد « ماکبت » دچار اختلال فکر و اوهام موحشه گردید و هر شب خود او و ملکه اش خوابهای هولناك می دیدند از طرفی ریختن خون بیگناه (بانکو) آنها را عذاب میداد و از طرفی دیگر میدانستند که « فلیانس » سلطنت را از خانواده آنها منتزع خواهد ساخت و خودش پادشاه خواهد گردید و این اوهام دقیقهٔ آنانرا راحت نمیگذاشت بالاخره ماکبت مصمم شد که یکبار دیگر بملاقات خواهران جادوگر برود و از آنها راجع باتیه خود پرسش نماید .

خواهران جادوگر که قبلا از آمدن ماکبت اطلاع داشتند در غاری مشغول تهیه سحر و جادوی خود بودند که بوسیله آن ارواح شریره را تسخیر کرده و راجع به آتیه از آنها سؤال کنند مواد جادوی آنها عبارت بود از وزغ و خفاش و مار وچشم بزچه و زبان سگ و پای عنکبوت و بال جغد و پوست اژدها و دندان گرگ و مغز استخوان ماهی اره و جسد مومیائی یك زن جادوگر وریشه شوکران که در شب آنرا کنده بودند و صفرای بز و جگر یهودی و پوست درخت عرعر که در قبرستان روئیده بود و انگشت یك طفل

مرده که همه آنها را در دیگی ریخته میجوشانیدند و گاهگاهی از خون میمون و کاویکه بچه خود را خورده بود در آن میریختند . آتش زیر دیك را بوسیله چربی که قبلا آنرا بچوب دار قاتلی مالیده بودند مشتعل میساختند و بوسیله این معجون ارواح شریره را در تحت تبعیت خود در آورده و از آنهـا در خصوص آتیـه استعلام میکردند .

همینکه ماکبث نزد جادو گران آمد از او پرسیدند که اخبار آتیه را میخواهی از خود آنها بشنوی یا از ارواحیکه در اختیار آنها هستند . ماکبث گفت میخواهم خودم آنها را ببینم و از آنها سؤالات کنم ـ جادوگران نیـز ارواح شریره خود را که سه نفر بودند حاضر ساخته به آنها گفتند آتیه ماکبث را باو خبر دهید. اولی بشکل سر بریدهٔ مسلحی پدیدار گردید و ماکبث را باسم نامید گفت از (امیر فیف) بر حذر باش . ماکبث چون خودش هم اخیراً نسبت بامیر مذکور سوء ظن حاصل کرده بود از روح تشکر نمود که او را از حقیقت امر مستحضر ساخت . بعد از او روح دویم بشکل طفل خون آلودی ظاهر شده باو گفت از هیچ چیز نترس و بقدرت بشر با دیده تمسخر و استهزاء بنگر و همیشه شجاع و ثابت قدم و مغرور باش زیرا هر کس از زن متولد شده است هر گز نخواهد توانست آسیبی بتو برساند .

ماکبث همینکه این خبر را شنید از فرط خوشحالی فریاد بر آورد : ـ

« حال دیگر از هیچکس نخواهم ترسید ولی برای آنکه خودمرا کاملا مطمئن بسازم دفع شر امیر (فیف) را خواهم کرد »

پس از وی روح سوم بشکل طفلی ظاهر گردید که تاجی بر سر و درختی در دست داشت و ماکبت را باسم صدا کرده گفت هیچ کس نخواهد توانست ترا مغلوب نماید. مگر وقتیکه جنگل (بیرنام) بر علیه تو بحرکت آید . ماکبت باز از روی شعف فریاد زد « چه پیشگوئیهای مبارکی، که میتواند جنگلی را بحرکت آورد و درختان آنرا از ریشه بکند — پس من بدرك عمر طبیعی نایل خواهم گردید و کمترین صدمه و آسیبی هم بمن نخواهد رسید »

ولی خیلی میل دارم یك چیز را بدانم و آن اینستکه آیا اولاد (بانکو) بسلطنت خواهند رسید یا نه ؟ در اینجا دیك بزمین فرو ریخت و صدای موسیقی مفرحی شنیده شد و هشت شبح که قیافه و هیئت آنها شبیه سلاطین بود از مقابل نظراو گذشتند وآخر از همه (بانکو) با پیکر خون آلود جامی در دست به پیش روی وی آمد و تبسم کنان با انگشت اشاره باشباح نمود . ماکبت بخوبی دانست که اینها همه اولاد بانکو هستند و بسلطنت اسکاتلند خواهند رسید — صدای موسیقی دوباره بلند شد و خواهران جادوگر در حال رقص تعظیمی بماکبت نمودند و از نظر او غائب شدند . ازآن روز ببعد ماکبت اهریمنی خونخوار گردید که جز خونریزی و قتل نفس بکار دیگری اشتغال نداشت .

پس از رفتن از نزد جادوگران شنید که (ملکلم) پسرپادشاه

مقتول در انگلستان قشونی جمع کرده و «ماکدرف» امیر «فیف» نیز پنهانی بوی پیوسته است که باتفاق حمله بیاورند و تاج و تخت را از او پس بگیرند - ماکبث از شنیدن این خبر بقدری غضبناك گردید که امر داد قصر ماکدوف را آتش زدند و زن و بچه وتمام اقوام و دوستان ویرا بقتل رسانیدند

این اعمال فجیع افکار تمام نجبا و درباریان را برضد ماکبث تحریك نمود و عدهٔ از آنها فراراً بلشگر جراریکه ملکلم حرکت داده بود ملحق گردیدند و با او بطرف اسکاتلند مراجعت کردند و عدهٔ دیگر که نمی توانستند خودشان بروند شب و روز منتظر آمدن قشون ملکلم و ماکدوف بودند و نجات و رستگاری خودرا در ورود آنها میدانستند . ماکبث هر چه تلاش میکرد نمیتوانست قشون کافی جمع کند زیرا همه از او تنفر و انزجار داشتند و با نظر بغض و کینه بوی نگاه میکردند - ماکبث چون خود را در اینحال محنت و فلاکت دید آرزو میکرد که بجای (دونکان) باشد و مانند وی به آرامگاه ابدی رفته و از مصائب و بلیات عالم و از خطر زهرشمشیر وارسته باشد .

از قضا مقارن همین اوقات ملکه که محرك اصلی کلیه جنایات و شرارتهای او بود وگاهی در حین شکنجه های روحی و عذابهای درونی به آغوش او پناه میبرد و اندکی تسلی حاصل می نمود خودشرا کشت و ماکبث یکه و تنها ماند و دیگر نه مونس و غمخواری داشت و نه رفیق صمیمی که رازهای خود را با وی در

میان نهد . باینجهت ماکبث از زندگی سیر شد و آرزوی مرک میکرد ولی چون شنید که قشون ملکلم خیلی نزدیك شده است بقایای جرئت و شجاعت دیرینه در نهادش بجوش آمد و تصمیم گرفت که مسلح بمیرد .

بعلاوه پیشگوئی ارواح که گفته بودند هر کس اززن متولد شده است بتو آسیبی نخواهد رسانید و تا جنگل « بیرنام » حرکت نکند تو مغلوب نخواهی شد جرئت و اطمینانی در وی ایجاد کرد و باین جهت در قصر مستحکم خود حصاری گردید و منتظر رسیدن ملکلم و لشکر جرارش شد ــ او در این حال فلاکت بود که روزی قاصدی فرو رسید و با رنگ پریده و نفس گرفته خبر آورد که در موقعیکه بر روی تپه ای دیده بانی مشغول بوده مشاهده کرد که جنگل « بیرنام » بحرکت آمده است . ماکبث از شنیدن این خبر دود از سرش بر آمد و فریاد زد ای دروغگوی متقلب اگر آنچه میگوئی دروغ باشد امر میدهم الساعه ترا بدار بیاویزند ولی قاصد سوگند یاد نمود و او را از صحت آنچه گفته بود مطمئن ساخت ماکبث متوحش گردید و چون دانست که پیشگوئی ارواح نزدیك است انجام پذیرد گفت « دیگر نه جای نشستن است و نه جای گریز » .

من از دیدن روشنائی آفتاب ملول شده ام و میخواهم هرچه زودتر زندگانی خود را خاتمه دهم این بگفت و شمشیر خود را کشیده از قصر خارج گردیده و به سپاهیان ملکلم که اطراف قصر

را محاصره کرده بودند حمله نمود .

اما قضیه حرکت جنگل که قاصد خبر آنرا آورده بود از این قرار بود : در موقعیکه قشون ملکلم از میان جنگل (بیرنام) عبور میکرد ملکلم برای آنکه عده حقیقی لشکریان خود را پنهان بدارد به آنها امر کرد که هر کدام شاخهٔ درختی را بریده در مقابل خود حرکت دهند . آنچه را که قاصد از روی تپه بشکل جنگل دیده بود عبارت از همین شاخه ها بود که در دست سربازان حرکت میکرد و باین ترتیب پیشگوئی ارواح که سبب اغفال ماکبث گردیده بود بانجام رسید .

در اینوقت جنگ سختی بین سپاهیان ملکلم و ماکدوف و دسته کوچك مستحفظان قصر شروع گردید و ماکبث چون از جان خود گذشته بود بی محابا بهر طرف حمله میبرد و هر کس را در سر راه خود میدید بیك ضربت بزمین میانداخت تا بالاخره به مقابل ماکدوف رسید و چون پیشگوئی ارواح که گفته بودند از ماکدوف بر حذر باش بیادش آمد خواست از پیش روی وی بگریزد ولی ماکدوف که در تمام مدت جنگ در پی او میگشت نمیگذاشت باین آسانی از چنگش بدر رود و سر راه او را گرفته دشنام زیادی بوی داد و بسبب قتل زن و فرزند بیگناه خود او را توبیخ و ملامت بسیار کرد و میخواست بانتقام خون آنها کار او را همانجا بسازد اما ماکبث اورا مخاطب ساخته گفت بی جهت بخودت صدمه نزن زیرا اگر میتوانی هوا را با خنجر خود بیازاری مرا هم میتوانی با شمشیر بکشی . زندگانی من جادو شده است و کسیکه از زن متولد

گردیده هرگز نمیتواند بمن آسیبی برساند ـ ماکدوف در جواب گفت « پس همینجا دست از حیات خود بشوی و بدانکه ماکدوف مانند سایر مردم از زن متولد نشده است و بطریقی غیر از طریق معمول بدنیا آمده است ـ ماکبث از شنیدن اینحرف تمام بدنش به لرزه آمده گفت لعنت بر این پیشگوئی جادو گران که جز فریب و بدبختی ما منظور دیگری ندارند. من با تو نخواهم جنگید ماکدوف گفت پس زنده بمان و ما ترا مثل دیوی مهار کرده در اطراف می گردانیم و بالای سرت بر روی تخته ای مینویسیم این غول را تماشا کنید. ماکبث از فرط یأس و نومیدی نزدیك بود دیوانه شود و گفت من هرگز زنده نخواهم ماند که پای ملکلم را ببوسم ومسخره خاص و عام گردم با آنکه جنگل (بیرنام) بحرکت آمده و تو که حریف من هستی از زن متولد نشده ای معذلك من آخرین سعی و تلاش خود را خواهم کرد: این بگفت و دیوانه وار بطرف ماکدوف حمله برد ولی ماکدوف بوی امان نداده بیك ضربت او را کشت و سرشرا بریده بعنوان هدیه تقدیم ملکلم نمود.

بعد از آن ملکلم که وارث قانونی تاج و تخت بود زمام مملکت را بدست گرفت و در میان سرور و شادی بی پایان ملت بجای پدر بتخت سلطنت نشست

خاتمه ٦٨٥٣

سلطان حمید امیر سلیمانی

توضیح

آثار شکسپیر همه بشعر است و قطعات معروف هملت و رمو و ژولیت و ماکبت که ترجمه آنها در اینکتاب منتشر شده است در اصل بشکل تاتر بوده ولی برای آنکه در دسترس عامه واقع شود و همه کس از آن استفاده نماید یکی از نویسندگان معروف انگلیسی موسوم به «چارلز لمب» آنها را تلخیص و به لباس نثر در آورده است. ترجمه فارسی قطعات مزبور نیز از روی تلخیصات نویسنده فوق بعمل آمده است ولی باید دانست که از اصل رمانها هیچ چیز کسر نشده است و فقط در موقع تلخیص از عبارات و اصطلاحات شاعرانه و حشو و زوائد تاتری صرف نظر گردیده است

ح. امیر سلیمانی